# بهارِ جنت

اشعار فصل بهار خانم «جنت»

ایران الدوله

# بهارِ جنّت

اشعار فصل بهار خانم «جنّت»

ایران الدوله

کتابخانه مرکزی
Central Library
Tehran University

غلط‌های زیر را قبل از مطالعه اصلاح فرمائید

| صفحه | سطر | غلط | درست |
|---|---|---|---|
| مقدمه | ۱۲ | حاج الدوله | حاجب الدوله |
| ۲۷ | ۴ | بوسی | یك بوسه‌ای |
| ۲۸ | ۱ | بایمن و بخت | بایمن بخت |
| ۶۰ | ۶ | بقربم | به قبرم |
| ۶۳ | ۵ | کردم | کردی |
| ۶۳ | ۱۲ | برآر | برآور |
| ۸۶ | ۶ | ازاز | از او |
| ۹۱ | ۸ | مرا | مدار |
| ۹۴ | ۷ | تعب | طلب |
| ۹۸ | ۷ | داری | دادی |
| ۱۰۵ | ۹ | فروشی | بفروشی |
| ۱۱۲ | ۲ | سر | ره |
| ۱۴۵ | ۲ | مرا | مرو |
| ۱۴۶ | ۱۲ | جدا از | جداز |

شمارهٔ ثبت کتابخانه ملی ۳۱۹ / ۳۷/۲/۱۲

تعداد ۱۰۰۰ نسخه از این کتاب در چاپخانه وحید طبع گردید

عکس خانم جنت‌کار (مالک) نقاش معروف

# برای ریحان

آقای یحیی ریحان مدیر روزنامه گل زرد برای امان الله خان پادشاه وقت افغانستان شعری سروده بود و پادشاه برای وی یک قلم و دوات مکلل به‌جواهر فرستاده‌بود . بعد از چاپ شعر مزبور در گل زرد ، ریحان شرحی درتمجید از لنین چاپ‌کرده بود و جنت این شعر را برای او فرستاده بوده ،

شنیدستی برادر اینکه گفتش
که چشته بهتر از میراث خوردن
ولی هربحر گوهر بر نیارد
بود این بار بیم آب بردن
لنین و زرژ و قیصر یا عزار است
چه آید از من و تو دست شستن

---

در پاسخ وثوق‌الدوله

آقای ریحان در روزنامه‌گل زرد خطاب به وثوق‌الدوله و راجع به اصلاح ادارات شعری سروده بود که وثوق‌الدوله بهمان وزن و قافیه اورا جوابی فرستاده بود و جنت نیز قطعه وثوق‌الدوله را چنین پاسخ گفته بود :

از وثوق الدوله :

آفرین باد به ریحان که به نیروی خرد
پی همی برده به کیفیت اسرار همی
هست اصلاح ادارات کلید در گنج
لیک خفته است بهر گنج بسی مار همی
مارها هفت خورانی که به تدبیر و حیل
میشوند هر لحظه داخل هر کار همی
سائسی باید دانا و مدیر و پردل
که بکوبد سر ماران زیانکار همی

پاسخ از جنت :

صد مریزاد بر آن مرد خردمند ادیب
که چکید از قلمش لؤلؤ شهوار همی
شاهد دانش و فضلش بجهان دشمن و دوست
هیچکس را نبود قدرت انکار همی
گوهری از کف ایران ز جهالت کم نند
رسد آنروز که گردند خریدار همی
هین بجویند و بپویند و بگویند بیا
که بجانیم تو را باز خریدار همی

RF
A53583

اما علت چاپ این کتاب وچرا تابحال درصدد چاپ آن برنیامده بودم خود داستانی دارد و ضرب المثل الحب والبغض بتوارثان دراین مورد بهترین گواه و شاهد است . روزی در محضر دوستان فاضل وداشمندان ارجمند آقای احمد سهیلی خوانساری وآقای دکتر وحید نیا مدیر مجله وحید صحبت از شعر وشاعری بود وسخن بدرازا کشید و بدون اینکه آقای دکتر وحیدنیا نسبت بنده را با مرحوم جنت بدانند صحبت از آن مرحوم واشعارش که در مجله مرحوم استاد وحید منتشر میشد بمیان آوردند وبعد از اینکه دانستند که بنده فرزند آن مرحوم هستم اظهار علاقه کردند تا اگر اشعاری از مرحوم جنت در دست است در مجله محترم وحید منتشر فرمایند ، بنده هم برحسب وظیفه تا آنجاکه میتوانستم اشعار مرحوم مادرم را جمع آوری وبنظرشان رسانیدم وایشان بعد از مطالعه بنده را متوجه نکته ای فرمودند که بخط مادرم نوشته شده بود وحیا" گرا ورآن از نظر خوانندگان محترم میگذرد . بعد از مطالعه از این غفلت که چرا تابحال امر مادر را اطاعت نکرده ام حالت تاسف وتاثری خاص بمن دست داد که از شرح آن عاجزم . درهمان موقع کمر همت بمیان بستم وپس از چهار ماه باز حمت وکوشش زیاد وبهمت والای دوستان عزیز ارجمند توفیق یافتم این هدیه ناقابل را بدوستاران شعر وادب ارمغان کنم وامیدوارم که اگر عیب ونقصی مشاهده فرمودند بکرم عمیم خود چشم پوشی وبنده را عفو فرمایند .

بسیار خرسندم که در سن ۷۳ سالگی که برف پیری برسرم نشسته توانستم این خدمت بزرگ را متصدی شرم وامر مادرم را اطاعت کنم وبالهام از بیتی از اشعار وی عرض میکنم :

مادر عزیزم : رنجها ازدوست دیدم طعنه ازدشمن شنیدم
دشمنم هرگز نبیند آنچه من ازدوست دیدم

اللهیار دولو

شهریورماه ۲۵۳۶

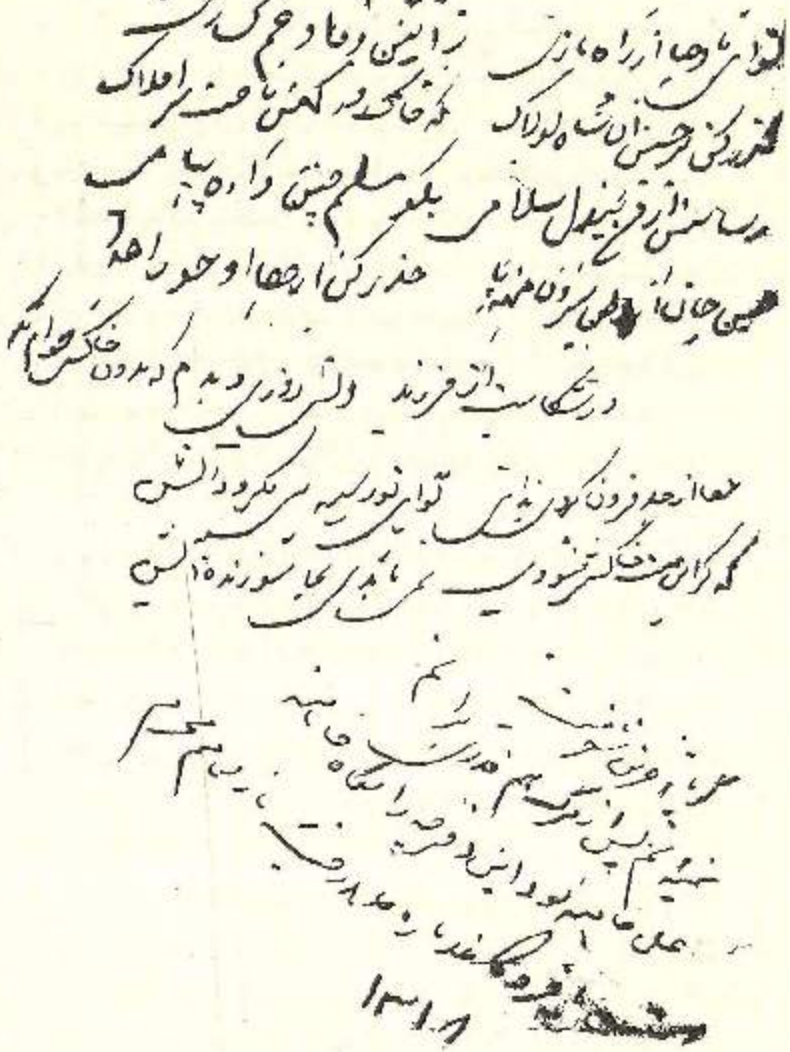

آخرین خط و شعر ایران الدوله جنت و دو قطعه شعر که در پاسخ ریحان و وثوق‌الدوله سروده است در اینجا آورده میشود .

# رشتهٔ الفت

ای چرخ دون من‌از تو نخواهم بجز جفا
با سفله چون خودی بودت‌الفت و وفا
ادان نیم کهاز تو مرادی طلب کنم
ن اهل دانشم ، من و مهر تو از کجا
دون نیستم که بر در دونان قدم زنم
با درد خوگنم نکشم منت دوا
زین خوشدلم که کینه و مهر تو در جهان
چون عهد نیکوان نبودآخرش بقا
از بسکه در زمانه ندیدم زآدمی
یک جو وفاو مهر و حقیقت بجز خطا
از هر چه بود رشته الفت گسیختیم
مارا بس است دردو جهان رحمت خدا

# ناوک عشق

گر بعالم بجز از عشق تو کامم بادا
محو از دفتر عشاق تو نامم بادا
بی مرامم بره عشق و حقیقت بجهان
جز ره مهر تو گر قصد و مرامم بادا
اگر اندیشهٔ درمان کنم از درد غمت
لذّت ناوک چشم تو حرامم بادا
سوی می بی لب میگون تو گر دست برم
خون دل در عوض باده بجامم بادا
من نخواهم ره آزادی خود ای صیّاد
تا ابد در کف عشق تو زمامم بادا
دره مهر تو ای آفت جان‌جان و تنم
سپر طعنه خاص و بد عامم بادا
به سیه روزی من آنکه بخندد چون صبح
روز او تیره‌ترازظلمت شامم‌بادا
روزی این نکته چه خوش گفت که ای جنّت زار
تا ابد مرغ دلت بسته‌به دامم بادا



# نگارترسا

تو ای صبا زکرم گو نگارترسا را
چرا به آتش هجران تو سوختی ما را
تو تا ز چشم من ای سرو قد نهان گشتی
ربودی از کف من‌طاقت و شکیبا را
درازی شب هجران ز دیدهٔ من پرس
که تا بصبح نظر می‌کنم ثریّا را
چو دل به مهر تو بستم بتا ندانستم
که رنگ مهر و وفا نیست روی زیبا را
تو آن درخت گلی کز غرور و نخوت حسن
نگاه می‌نکنی عند لیب شیدا را
ملامت من بی دل کنند‌در غم تو
که ترک عشق کن آن بیوفای رعنا را
صبور بودن من‌از غمت چگونه بود
شکیب از رخ‌یوسف‌دل‌زلیخا را

بدوستی که بعالم فرامشت نکنم

اگر چه باد بعمری نیاوری ما را

هنوز با همه بد عهدی و جفا کاری

بیا که بی تو حرام است زندگی ما را

چو حلقه‌های سر زلف تو پریشان باد

هر آنکه کرد پریشان بعالمی ما را

به خشم رفتی و باز آ که تا که جان عزیز

کنم فدای تو کوری چشم اعدا را

به نزد غیر شکایت نمی‌کنم از تو

شکایت از تو برم حضرت مسیحا را

که تا عدو به‌میان همچو شمع سوزد و من

بهدیه شمع برم منبر و کلیسا را

درسال ۱۹۲۰ که به کشور فرانسه رفته بودند دختر زیبائی بنـــام ماکس برای پرستاری و تدریس دختران خود به تهران آورده و بعد ازمدت‌کمی‌که به‌سفارت‌خانه‌های خارجی رفت و آمد پیدا کرد کاردار سفارت‌فرانسه‌که سخت‌فریفته اوشده بود باوصف آنکه مدت کنترات آن‌سه‌ساله‌بود با او پیوند زناشوئی بست ومادرم از شدت تأثر این غزل را برای او گفته ولی متاسفانه ترجمه فرانسه آن بخوبی فارسی نشد .





زازل غمت چو در دل شده سر نوشت مارا

بکنیم بار عشقی که بدل نهشت مارا

به جهان و روزگاران نتوان نمود بیرون

زدل شکسته مهری که به گل سرشت مارا

به‌کجا برم شکایت که نظاره جمالت

نفسی نشد میسر ز رقیب زشت مارا

ز وفا به مزرع دل چه ثمر از آنچه کشتم

که به یک شراره عشقت همه سوخت کشت مارا

به جنازهٔ‌شهیدان گذری‌تو چهره بنما

که دگربه دل نماند هوس بهشت‌مارا

سوی عاشقان مفتون گذرد ولی‌زمانی

که ز بعد مرگ سازند زخاک خشت مارا

سوی دیر و کعبه رفتن پی عشق تو بهانه

نه هوای دیر باشد نه هوس کنشت مارا

## دانهٔ خال

آن دلارام که از دل برد آرام مرا
کاش روزی ببرد نام بدشنام مرا
گذرد بر من و بر روی پریشان سر زلف
صبح امید کند از چه سبب شام مرا
بادهٔ وصل بکام دگران دارد دوست
می‌زند سنگ جفا بر دل و بر جام مرا
دانهٔ خال نمود و دلم از کف بربود
میل آن دانه در افکند در این دام مرا
دین و دل بر سر سودای تو دادم افسوس
بر نیامد ز تمنای لبت کام مرا
رشتهٔ زلف تو در پای دلم زد زنجیر
تا کجا می‌کشد این رشته سرانجام مرا
حاصل از عشق تو شد آخر سر بدنامی
قسمت از عشق تو این بود در ایام مرا
در قلم چون بدر آرم سخن لعل لبت
آب‌حیوان رود آن لحظه‌زاقلام مرا



## قدرت عشق

برده عشق تو زدل تاب و توانائی را
میبرد از کف من صبر و شکیبائی را
کاش آن‌کس‌که‌دراوصاف‌جمال تومر احیران کرد
میگرفتی ز من این قدرت بینائی را
آن که در بستر ناز است در آغوش وصال
نتوان گفت‌به او محنت تنهائی را
نه چنان دست جنون گشته گریبان گیرم
که توان پند دهم این دل شیدائی را
یار سنگین دل و دل رفته ز کف عشق قوی
ز چه رو تن ندهم طعنهٔ رسوائی را
ناله بیهوده در آزار دل دوست مکوش
چون ندارد بت من گوش شناوائی را
گر خموشم ز غم هجر بمن خرده مگیر
که نمانده است دگر طاقت گویائی را

گر به تیغم بکشی پا نکشم از کویت

شاید آموزمت آئین دل آرائی را

وقت مرگم بسر ی دوست طبیبانه بیا

تا ز خاطر ببری معجز عیسائی را

چه قوی پنجه‌ای عشق که‌جنت بی دوست

داده یکباره ز کف تاب و توانائی را



## بی‌خبر

ساقیا ریز به پیمانه می تاکی را

تا به پیمانه کنم‌چارهٔ غمناکی را

زهدم افسرده و من بر سرآنم که دگر

از نو آغاز کنم رندی و بی باکی را

عشق او ورزم‌و جان بر سر مهرش‌بدهم

برهش خاک کنم این جسد خاکی را

ای صبا سوختگان را به پیامی بنواز

گذر از مهر و بگوآن مه افلاکی را

سوزنی از مژه ورشته ز زلفت خواهم

تا مگر بخیه‌زنم سینه بدین چاکی را

غیر چشم تو ندیدست کسی در عالم

تا بدین مرتبه خونریزی و سفاکی را

برد دل از من و من بی خبر از خود یارب

از که آموخته این دزدی‌و چالاکی را

جان من سوخت ز غم بوالعجب اشکم بر جا
کس‌کجا یافته در سوخته نمناکی را
همه دانند که آموخته‌ای مظهر عشق
جنت از عارض گلنار تو ادراکی را



# نالهٔ مستانه

تا زکف برد دل آن دلبر جانانهٔ ما
سوخت از آتش غم این دل دیوانهٔ ما
ز غمش خانهٔ دل کلبهٔ ویران کردم
او چو خورشید نتابید به ویرانهٔ ما
همهٔ هستیم از سیل غمت رفت بباد
حاصل خرمن ما خانه و کاشانهٔ ما
باده وصل بجام دگران ریخت ز مهر
خون دل داد چو شد نوبت پیمانهٔ ما
این می این بار مرا صبر و شکیبائی برد
آه اگر نشنود او نالهٔ مستانهٔ ما
خواستم سرّ غمش را نکنم فاش به کس
خون شود دیده کز او فاش شد افسانهٔ ما
گر چه با او ز وفا از همه نزدیکتریم
آشنای همه کس باشد و بیگانهٔ ما
شمع را بین که جفا کرد به پروانه چه دید
کن حذر ز آه من ای گوهر یکدانهٔ ما

## رهگذر عشق

ای وای بر آن‌کس که برویت نظر انداخت
بیچاره سر و جان سر این رهگذر انداخت
بی دین و دل آنکس که به روی تو نظر کرد
بی پا و سر آن کس که بپای تو سر انداخت
گفتم به دل از رهگذر عشق حذر کن
نشنید و گذر کرد و خود اندر خطر انداخت
بر سینهٔ مجروح من از ترکش مژگان
صد تیر جفا از عقب یکدگر انداخت
بر خلق عیان شد دو صد انوار تجلّی
تا ماه من از طلعت خود پرده بر انداخت
در زندگیم نیست بوصل تو امیدی
باید که وصالت بجهان دگر انداخت
ازخنجر مژگان پی خونریزی عشاق
این قرعه بنام من خونین جگر انداخت
جنّت تو کجا بارغم عشق کشیدن
این بیشه یلان‌را همه از کف سپر انداخت



## گنج سعادت

شاه مظلومان بگفت ای اختر برج سعادت
ای‌که سرمستی زجام عشق از شوق شهادت
ای زرویت منفعل موسی بوداز یدو بیضا
وی زلعلت شرمسار عیسی مریم در کرامت
یک نظر از راه احسان سوی این لب تشنگان‌کن
خون شدم باباجگر ، از غم دوتا شد نخل قامت
چون شنید اکبر خطاب شاه دین برگشت از ره
خم نمودا ندر حضورش از ادب دست عبادت
گفت ای خاک درت بر عرش و کرسی زیب افسر
وی گدائی درت سرمایهٔ گنج سعادت
مردن‌اندر راه تو خوش ترزعمر جاودانه
زندگی بعد ازتو نبود حاصلش غیر از ندامت
شاه بگرفتش در آغوش و بفرمودش به افغان
می‌رسم اندرقفایت جان اکبر روسلامت
کردگارا بخش بر نوباوهٔ باغ حسینم
تا نباشم شرمسار از خلق درروز قیامت

# شام بی سحر

دوست از حال دل خستهٔ من بی خبر است
نکند ترک جفا ناز وجودم اثر است
گفتم از عشق فروغی رسدم آه کزو
روزم از موی تو ای آفت جان تیره‌تر است
هر چه رامی شنوم ذکر توام در گوش است
هر کجا می‌نگرم روی توام در نظر است
می کشم بارغم عشق چواشتر به نشاط
گر چه دربادیهٔ عشق تو جان در خطر است
باطبیبی است سروکار دل بیمارم
که به او شکوه از این درد و دوا بی‌اثر است
ناله صد بار برفتی اثری نیست ترا
پس ازاین قاصد من سیل دو چشمان تراست
هر شبی را سحری ، هر سحری را شامی است
شب هجران تو گویا بجهان بی سحر است .



# حجلهٔ ناز

نه منحصر به من و تو برادر این سختی است
برای مردم‌این ملک مرگ خوشبختی است
نه مرگ بیشتر از یکدم است‌و این ملت
هزار مرتبه می‌میرد این‌چه جان سختی‌است
عروس ملک برون میرود ز حجلهٔ ناز
بقول ترک بگوئید بانو در تختی است
ز هر چه دزد برد شکوه بر عسس ببرند
عسس چو دزد شود منتهای بدبختی است
چنین که زاهد و مفتی و محتسب دزدند
کلاه‌رفت و سر ار ماند این‌چه‌سرسختی‌است
بحال مردم این ملک باید از غم مرد
که پیشهٔ همگی شرب و بنگ و تن لختی است
کسان که بهر وطن اشک ریز و نالانند
گمان مبر که نیاید برون ز بی رختی است
بجز خدا نبود هیچکس بفکر وطن
بحق سپار وطن راکه سخت در سختی‌است

# صحبت دوست

گسیخت رشتهٔ عمرم بلای فرقت دوست
رساند جان بلبم آرزوی صحبت دوست
ننالم‌از ستم دوست زانکه معذورم
از آنکه سنگدل افتد هر آنکه نیکو روست
مگر بباد صبا داده موئی از سر خویش
نگار من که‌هوا مشک بیز و غالیه بوست
چنان گسست دل‌از هم که چاره‌نتوان کرد
مگر برشتهٔ زلفی که احتیاج رفوست
گمان مبر که بصبح قیامت‌آیم هوش
چراکه‌مستیم‌از بادهٔ محبت اوست
ز روی و موی‌توام روز و شب بتاب و تعب
خدایرا ننوان‌گفت کاین چه روی و چه موست
ندانم‌آنکه دل عالمی‌چگونه برد
نگار من که چنین سست مهر و آتش خوست



# آرزوی بوسه

با تو هوای چمنم آرزوست
سایه سروو سمنم آرزوست
گر بکشی ور بنوازی بتا
بوسه‌ای از آن دهنم‌آرزوست
بی توحرام است مرا زیستن
با تو دمی زیستنم آرزوست
باد صبا پرده گل بر درید
یوسف گل‌پیرهنم آرزوست

## زلفِ دوتا

با تو در آمیختنم آرزوست
از همه بگسیختنم آرزوست

جلوه کن از ناز و طلب جان که من
در قدمت ریختنم آرزوست

تا تو زدی شانه به زلف دو تا
مشک ختن بیختنم آرزوست

ز آتش دل در حرم کوی تو
مشعله افروختنم آرزوست

غیر رخت در دو جهان ای صنم
دیده فرو دوختنم آرزوست

بی تو اگر جنت جنت برند
دیدن و بگریختنم آرزوست



## لبِ خندان

در راه وی نثار سرو جانم آرزوست
وانگه قبول حضرت جانانم آرزوست

تا جان دهم به چشمهٔ حیوان لعل دوست
بوسی از آن لب خندانم آرزوست

زین قیل و قال زهد مجازی دلم گرفت
بتخانه و حقیقت ایمانم آرزوست

بردار عشق رفتن و حق‌گفتن آشکار
منصور وار در صف میدانم آرزوست

در آرزوی آنکه بدستم نهی تو دست
ای دلربا شکستن پیمانم آرزوست

در آرزوی آنکه طبیبانه بر سرم
آید هزار درد فراوانم آرزوست

بادا حرام درد و غم عشق تو به‌من
جانا اگر ز درد تو درمانم آرزوست

بایمن و بخت و همّت مردان روزگار
یک پشت پابه عالم امکانم آرزوست
دانی چه آرزو کند از وصل دوست دل
آنی‌که نیست در خور او آنم آرزوست
جانا حرام باد به جنّت بجز رخت
گر سیر دشت و باغ و گلستانم آرزوست



## جور سپهر

یاد روز وصل کان با ساغر و صهبا گذشت
در شب هجران نمیدانی چها بر ما گذشت
از برای یک دو روزی خنده در دور سپهر
اشک چشمم را ببین از دجله تا دریا گذشت
گردو روزی چرخ بر کام تو شد خوشدل مباش
کاین همان باشد که بر ضحاک و برکسری گذشت
شمع گر پروانه را پر سوخت دیدی عاقبت
سوخت از سر تا به پا عمرش در این سودا گذشت
وه چه خوش‌گفت آنکه خاری نیست کز خون رنگ نیست
آفتی بود این شکارافکن کز این صحرا گذشت
چندروزی‌دیرترشد ورنه‌از جور سپهر
برسکندر نیز بگذشت آنچه برداراگذشت
زاده فیروز یاد وزنده بافیروز یاد
کان سیه روزی و سختی چون شب یلداگذشت

## ابر بهار

بی روی دلفریب تو ما را قرار نیست
جز اشک چشم و خون دلم در کنار نیست
سیلم ز سر گذشت چه خوش گفت آنکه گفت
امساک در طبیعت ابر بهار نیست
با کس نگوید این سر شوریده سر عشق
جز زانوی غم که جز او راز دار نیست
گر رازم آشکار شود عیب من مکن
دل میرود دگر بکفم اختیار نیست
مستغنیم ز عشق تو از هر چه هست و نیست
اندر دو عالمم بجز این کار کار نیست
عهدی نبسته‌ام که به جورت توان شکست
بی همت است آنکه به‌عهد استوار نیست
تیغ جفا و جور ترا سر نهاده‌ایم
ما را مقابل تو سر گیر و دار نیست
جانا دل شکسته جنت نگاهدار
فرصت شماردم که جهان پایدار نیست



## خار ملامت

از چه رو با من زارت نظری‌نیست که نیست
بر سر کشتهٔ عشقت گذری نیست که نیست
آنچنانی که توئی هر نظرت کی بیند
قابل عشق تو هر بی بصری نیست‌که نیست
اگر از حال اسیران غمت بی خبری
از من سوخته بیچاره‌تری نیست‌که نیست
من‌نه تنها ز سر زلف تو شوریده سرم
که در این سلسله شوریده سری نیست‌که نیست
از غم من شوی آگاه زمانی‌که دگر
بجهان از من مسکین اثری نیست که نیست
با خبر باش تو جنّت که در این وادی عشق
بجزاز خار ملامت ثمری نیست که نیست

# خونِ جگر

حاصل بجهانم بجز از چشم تری نیست
جز رنج و غم از گردش چرخم ثمری نیست
از خوان توای گردش دون پرور دوران
ما را بجز از خون جگر ماحضری نیست
هر تیر که در ترکشت ای چرخ جفا جوست
جز سینهٔ مجروح منش رهگذری نیست
هر صبح شبی دارد و هر شام صباحی
فریاد که شام غم ما را سحری نیست
از سینهٔ سوزان کشم ار آه شرر بار
دیگر بدو عالم اثر از خشک و تری نیست
از چیست نشد همنفسم یک نفسی کس
من هیچ کسم یا که بجز من بشری نیست
پنداشتمت ملجأیی از نیکو بد دهر
چون نیک بدیدم چو تو بیدادگری نیست
ازمن خبر از عقل و دل و هوش مگیرید
عمریست ازآن گمشدگانم خبری نیست



از بندگیم عار مبادت که بناچار
هر جا که گلی باشد بی خار و خسی نیست
جنت ز غم عشق نوگر مرد عجب نیست
ترک سرو و جان درسراین کار بسی نیست

## بی سروسامانی

گر ندادم برهت جان زگران جانی نیست
جان من جان منت‌لایق قربانی نیست
بادش از تیغ اجل دور سر از تن جانا
هر که در پای تو اش شوق سر افشانی نیست
بخط و خال چه حاجت رخ زیبای ترا
ماه‌من حسن ترا در دو جهان ثانی نیست
دوش در خواب سر زلف تو در دستم بود
دانم ای جان اثرش غیر پریشانی نیست
تو مپندار که در بستر راحت بی تو
هر سر مو به تنم خار مغیلانی نیست
بی مه روی تو ایدوست ندانی‌که مرا
دامن و دشت کم از گوشه زندانی نیست
گر من از عشق توام‌بی سر و سامان چه عجب
حاصل عشق بجز بی‌سر و سامانی نیست



چه کند کشتهٔ عشقت که نگوید غم دل
گو بدانند که این مسئله پنهانی نیست
آه من در دل سنگین تو گیرد هیهات
رخنه در سنگ بدین سهلی و آسانی نیست
چه شبی ای شب هجران که‌نباشد سحرت
ز چه رو روز وصال اینهمه طولانی نیست
ماه من پرده براندازکه عالم بیند
مه رخسار توکم از مه کنعانی نیست
گر کشی زار و زبون‌جنت بی دل چه عجب
زانکه در خیل بتان رسم مسلمانی نیست

# فیروس

ما را بجزاز وصل تو در سر هوسی نیست
از طالع برگشته بر آن دسترسی نیست
در کوی تو بسیار دل افتاده ولیکن
دلداده به عشقت چو من امروز کسی نیست
بیرون مکن ازحلقهٔ عشاق کسی را
کاندر دو جهان غیر تواش دادرسی نیست
خاموش از آنم که در این وادی حسرت
فریاد بسی کردم و فریاد رسی نیست
دل در خم زلف تو چنان رفت که دیگر
زین قافلهٔ گمشده بانگ جرسی نیست
گم گشته دلم غیر تو ای دلبر چالاک
تهمت به که بندم که در این خانه کسی نیست
جان بخشی عیسی بر عشاق فسانه است
غیر از لب جان بخش توعیسی نفسی نیست



گفتی ز چه شد سرّ غمم فاش ندانم
جز سیل دو چشمان ترم پرده دری نیست
ای طایر جان از قفس جسم برون آی
اززندگیم فایده جز دردسری نیست
جا نا دل بیچاره بدست آرو بیندیش
زان پیش که گویند ز جنّت اثری نیست

## رمز عشق

هر دیده به رخسار تو بردوختنی نیست
هر سینه و دل لایق هر سوختنی نیست
ناصح بتـواز زمزمهٔ عشق چه گویم
این مسئله رمز بست که آموختنی نیست
گفتم که دهم جان به یکی بوسه زلعلت
خندید و بر آشفت که بفروختنی نیست
زینسان که دریدم زغمت جامه جان را
دیگر به جهان تا به‌ابد دوختنی نیست



## بانگ جرس

تا دامنت ای گل به کف خارو خس افتاد
اندر هوس وصل تو هر بوالهوس افتاد
پامال نگردد نکشد منّت گلچین
آن غنچه که خوددورتراز دسترس افتاد
دارد خبر از حال گل آن بلبل آزاد
کز محنت ایام به کنج قفس افتاد
لیلی وش من عزم سفر کردو مرا دل
مجنون صفت اندر پی بانگ جرس افتاد

## خزیدن دارد

دل بکوی تو مراعزم کشیدن دارد
زین‌کشش تا بسرم چه رسیدن دارد
خال دانه نگه صیاد سر زلف‌کمند
از کجا مرغ دل امید رهیدن دارد
خم ابروی‌تو و ماه شب عید صیام
بجهان این دو هلالیست که دیدن دارد
چه‌کنی منع من‌ازعشق تو ناصح ناچند
گوش من طاقت این پند شنیدن دارد
سخنی چون ولبانش بنگاره بنگر
که‌چسان‌ازقلمم‌شهد چکیدن‌دارد
هر دمم می‌رسد ازعشق‌تو باری بردل
دل غمدیده کجا تاب کشیدن دارد
تو به کام دگران شادو من از عبرت اشک
هر دم خون دل‌از دیده چکیدن دارد



از کمند سر زلفت دل مسکینم را
مکن آزاد که این بنده خریدن دارد
زلف را سر بری ای پادشهٔ حسن چرا
گرسبه دزد شود دست بریدن دارد
خم ابروی‌تو دروسمهٔ ناز ای شه حسن
چون هلالی است‌که در ابر خزیدن دارد
غمزهٔ آهوی چشمش به چه ماند دانی
چون غزالی‌که ز صیاد رمیدن دارد
زعنایت نظری کن که زهجران رخت
مرغ روحم زقفس قصد پریدن دارد
می‌کشد ناز ترا جنت بیدل به‌نیاز
زانکه ناز تو پریزاد کشیدن دارد .

# سیل اشک

در موقع از دست‌رفتن همسرش گفته که بر روی سنگ مزارش حک شده.

تازجهان دلبرم بعزم سفر شد
سیل سرشکم زجوی ودجله بدر شد
زان بروی از دلم که از ازل ای دوست
مهر تو در سینه‌ام چونقش حجر شد
بسکه دلم سوختی زآتش هجران
از تف آهم زمانه‌پر ز شرر شد
دیده فرو دوختم من از همه عالم
تا رخ نیکوی تو مرا زنظر شد
بار و دیار و جهان و جان رچه خواهم
گمشده بارم سوی دیار دگر شد
رفتی و بگذاشتی مرا ونپرسی
خاک غمم ار غمت چگونه بسر شد



# جرم بی‌هنری

نعیم و ناز توای چرخ قسمت دگری شد
چرا ز خوان تو ما را نصیب خون‌جگری شد
هلال و ار اگر قامتم خمیده عجب نیست
ز بار محنت‌ایام پشت ما کمری شد
جفا و جور ز حد می رود به‌دست عدالت
بگو ز پرده برون آ که وقت پرده دری شد
فرشته‌رخ بنهفته ز کشور جم و نبود
عجب که عشوه گر بزم‌ملک دیو و پری شد
بهار رفت و برفت عندلیب ودی شده اکنون
به‌زاغ گو بخرامد که وقت جلوه‌گری شد
وکیل و ملّت‌و کابینه و فقیه‌و مدرس
چو خر نشسته به گل بوالعجب چه خربخری شد
ز امتحان طبیبان بی خرد به که‌گویم
که کار ملک گذشت و مریض محتضری شد

مریض مُرد و بساط عزاست و آخر مجلس
فغان کنید رفیقان که وقت نوحه گری شد
به دشمنان قوی پنجه بر صبا تو پیامی
که هست دست مکافات و دور ما سپری شد
هنر بیار و زبان آوری بس است که بر ما
جفا و جور و تطاول ز جرم بی هنری شد



## خشکسال محبت

برون ز پرده چو یارم ز بهر جلوه‌گری شد
درید پردهٔ صبرم که وقت پرده دری شد
به‌آب دیده مریزا که نخل بی ثمر من
به خشکسال محبت زهمتش ثمری شد
چو آب کم شود از چشمه گل برون رود آخر
مگیر خرده گر اشکم زفرقتت کدری شد
دو کون در نظرم شد یکی ز همت عشقش
رقیب روز و شبش صرف پنج و شش شمری شد
به نیم جرعه مرا بی خبر زهردو جهان کرد
هزار ها خبرم زان سبس ز بی خبری شد
چو بی خبر شدم از خود نمود شهرهٔ شهرم
ببین چگونه اثرها ز من ز بی خبری شد
دل مریض مرا بی وفا طبیب ز رحمت
ز بس نکرد مداوا مریض مختضری شد
به دوستان ببراز جنت فسرده پیامی
که روزگار شما خوش چو دور من سپری شد

## همدم اسرار

آن که دل میبرد اگر دلدار میشد بد نمیشد
آگه از دلدادگان زار میشد بد نمیشد
آنکه خو بگرفته‌ام با درد هجرش سالهامن
گر به ماز لطف یکدم یار میشد بد نمیشد
آنکه در دل عمر هابنهفته ام اسرار عشقش
یکدمم گر همدم اسرار میشد بد نمیشد
آن که‌از عشقش تهی کردم دل از مهر دوعالم
محفلش گر خالی از اغیار میشد بد نمیشد
خوب کردی خون عالم ریختی‌ای ترک اما
چشم مستت گر دمی هشیار میشد بد نمیشد
ناله‌ام گر بگذرد از چرخ بی مسلک چه حاصل
آنکه باید بشنود بیدار میشد بد نمیشد
ناله مستم که چرخم می‌نهد هر لحظه باری
زحمت مرگم اگر سربار میشد بدنمیشد



ازحدافزون دردسر داردخمار زندگانی
ساغر عمرم اگر سرشار میشد بدنمیشد
سر ببالین از جفای چرخ خون‌از دیده ریزم
این سر ازجورش اگر بردار میشد بدنمیشد
تا طبیب من بداند قدر عشق و محنت دل
گر دو روزی همچو من بیمار میشدبد نمیشد
عمر من بگذشت اندر محنت هجران خدا را
گرمیسّر دولت دیدار میشد بد نمیشد
در پریشانی سراید نظم و نثر تازه جنّت
زین پریشان‌تر گرش‌افکارمیشدبدنمیشد

# ترک مست

آن‌که دل برده ز من کاش ز من یاد کند
به نگاهی دل غمدیدهٔ من شاد کند
آنچه درد غم عشق تو کند با دل من
عشق شیرین‌نتوان با دل فرهاد کند
بدلم باد حرام آنچه بجز عشق رخت
یاد اگر از گل و از لاله و شمشاد کند
باغدت گو که به ویرانیم آنقدر بکوش
که‌تواند دگرش لطف تو آباد کند
می‌توان در دل سنگین تو راهی بفسون
کرد اگر ناله و فریاد من امداد کند
چشم آنقدر ز شوق رخ جانان گرید
که همه روی زمین دجلهٔ بغداد کند
همچو مجنون نهم از عشق تو سر در صحرا
اگرم سلسلهٔ زلف تو آزاد کند



چشم مخمور تو خون همه هشیاران ریخت
ترک چون مست شود اینهمه بیداد کند
اینهمه شهدو شکر کز غزل جنت ریخت
علم و تدریس چه با ذوق خدا داد کند
روی چون آتش و آن موی سیه بیند دل
هردم این بیت همی یاد ز استاد کند
آن سیه زلف بر آن عارض گوئی که مگر
به پر زاغ کسی آتش را باد کند

# سودای یکجا

سودایت ای آرام جان دانی چه بر مامی‌کند
عقل و شکیب و دین ودل یکباره بغمامی‌کند
جانا تمنای دلم دانی چه باشد از خدا
بیچاره‌دل وصل ترا دائم تمنامی‌کند
آرام و هوش و صبر و جان دادم زکف از یک نظر
دل در قمار عشق تو ، سودای یکجا می‌کند
چون شمع از عشق رخت ، خواهم سراپاسوختن
آری کجا از سوختن پروانه پروامی‌کند
هرگه که‌از تیر نظر ، جان می‌ستاند غمزه‌اش
چون لب گشاید در سخن اعجاز عیسی می‌کند
گفتم به دل سازم نهان مهرت ندانستم بتا
چشمت به صد سحروفسون سرم هویدا می‌کند
باخود چنین گفتم بدل هرگز نپیوندم به کس
عشق توام دانم یقین بدنام و رسوامی‌کند



گفتی‌کُشم چون قاتلت در خون کشم چون بسملت
از نقد جان دادن کجاعاشق مهابامی‌کند
خوشترکه چشمش روز و شب مست غرور و نخوت است
هشیـاراگر گرددمی ، صد فتنه بر پامی‌کند
از کوی او هرگز مخوان تا صبح‌بجای دیگرم
گرروضهٔ رضوان بود جنّبِ تبرّامی‌کند

## چشم فسونگر

دل در سر سودای تو مجنون شدنی بود
حکم ازلی بود و شد این چون شدنی بود
تقدیر چنین بود که از من ببری دل
هرگز نتوان گفت که دیگر شدنی بود
عشق تو چو آمد بسرم عقل برون رفت
خوشتر که برون رفت چو بیرون شدنی بود
دل بود چو ویرانه در او گنج نهادم
گنج غم عشق تو که محزون شدنی بود
خون شد دلم آندم که گرفتار تو گشتم
هر دل که گرفتار تو شد خون شدنی بود
مفتون شدم آن نرگس فتّان چو بدیدم
در فتنه نهادندکه مفتون شدنی بود
آموختم افسون که سر زلف تو گیرم
باللعجب این مار نه‌افسون شدنی بود



## پیمان شکن

گر در جهان یکی چوتو پیمان شکن نبود
در راستی و عهد یکی هم چو من نبود
من دل به اختیار به جورت سپرده‌ام
ورنه به عهد سست توجای سخن نبود
گر مدعی ستم بمن از راه‌کینه‌کرد
جرم‌از تو بود ورنه ورا آن دهن نبود
بایاد عارضش سوی بستان شدم و لیک
یک گل برنگ و بوی رخش در چمن نبود
پروانه کی در آتش غیرت بسوختی
گر شمع روشنائی هر انجمن نبود

# مشتاقان

یار آمد و مشتاقان در پاش سر افکندند
جان و دل و ایمان را در رهگذر افکندند
باشد که گذر آید یک روز بر آن خاکش
جان است که جانبازان بر خاک در افکندند
تا پرتو روی او شد شمع به بزم غیر
پروانه صفت ما را بر جان شرر افکندند
پیش رخ او چون شمع زد لاف رخ افروزی
کشتند حریفانش از در بدر افکندند



# در انقلاب رشت

درهمان موقع برای آوارگان رشت اعانه جمع میکردند گفته‌اند .

ای بانوان به اهل وطن گریه سرکنید
از سوز آه و ناله جهان پر شرر کنید
آرید یاد از غم اندوه ، رشتیان
یادی به روزگار از این بیشتر کنید
مردانه در نجات وطن همعنان شوید
بینید تیره روزی ایشان حذر کنید
ممکن چه نیست بذل سر از ما براه دوست
در راه میهمان زوفا بذل زر کنید
مردانه زر دهید که مشکل تراز سرست
تا خویشتن بهر دو جهان نامور کنید
تنها چرا که به تقلید دیگران
کوشید مختصر به اروپا نظر کنید
در هر غم و نشاط زن و مرد همسرند
تقلید اگر کنید از این رهگذر کنید

در دادن اعانه بکوشید حالیا
تا عالمی ز همت خود باخبر کنید
باران دهید آب زسر چشمه کرم
تا این نهال خشک زنو بارور کنید
ثبت است در دفاتر ایام نیک و بد
گیرید عوض هر آنچه کهاز خیر و شر کنید



## نوید فتح

دلی که بود گرفتار دست غم چندی
نوید فتح تو دادش نشاط و خرسندی
که خیز دور غم اکنون گذشت و روز بهی است
بشادکامی او برگشاز دل بندی
گرفت دامن فتح و ظفر بهمت حق
رضای پهلوی آنرا که نیست مانندی
زمن بمادر دهر ار عقیم نیست بگوی
دوباره ده بجهان چون رضای فرزندی

زبعد قبله هشتم سزد ببالد طوس
بکشور جم از امثال تو خداوندی
تو شادزی بجهان با جلال و عزت و جاه
برغم دشمن بدکیش قرنها چندی

در موقع سرکوب کردن غائله جنوب و شیخ خزعل گفته شد



# بادِ خزان

زتاراج خزان در دشت و کهسار
زمین مفروش شد از برگ اشجار
زمین گستردفرش زرنگاری
درآن جنگل نه گل ماندونه گلزار
چو بلبل باهزاران نغمه شد لال
درختان شدتهی ازگنج اسرار
یکی دلداده ازکف نوجوانی
زمحنت همقرین بارنج و تیمار
قدم آهسته در کهسار میزد
به جنگل مینمود افشای افکار
که‌ای مینو زمین شادکامی
چومن رفتم خدا بادت نگهدار
عزای تو مرا از محنت خویش
کند مستحضرواز خواب بیدار
زهر برگی که میریزد زاشجار
مرا از مرگ خود سازد خبردار

---

۱ ــ ترجمه ایست از یکی از اشعار آلفرد دوموسه

بربزای آخرین برگ خزانی
نهان کن از نظر این راه دشوار
تو پنهانم بکن چون‌گنج در خویش
به پوشانم زچشم مادرزار
ولی‌گر از وفاموی پریشان
بقربم بگذرد دلدار غمخوار
بکن بیدار روحی را که یکدم
شده‌از محنت دوران سبکبار
چنین گفت و چنان رفت او که دیگر
در آن جنگل نشد هرگز پدیدار
چه افتادآخرین برگ خزانی
وداع زندگانی گفت بیمار
چه در خاکش نهان کردند افسوس
نیامد بر مزارش شوخ دلدار
فقط گه‌هی‌هی‌چوپان شکستی
سکوت‌آن مزار عاشق زار
بلی جنّت سزای عشق‌این است
شنوگر عاقلی پند وفادار



# زلف مشکبیز

روزی سیاه دارم از آن زلف مشک‌بیز
خون دلم روان بود از چشم اشکریز
جائی دلم برفت‌که نبود دگر خلاص
جائی شدم اسیر که‌نبود ره گریز
دل بسته‌ام به سلسلهٔ زلف مشک بو
پابند گشته‌ام به دو گیسوی عطر بیز
روزی بدیدم آن رخ و زلف چو روز و شب
عقلم چنان برفت که عاجز شد از تمیز
پیکان عشق بر دل ما بر نشسته است
با تیغ تیز خون گلویم دگر مریز
ترسم شود به خون من آلوده دامنت
آلوده دامن آئی در روز رستخیز
من تیر عشق خوردم و افتاده‌ام‌زپا
یک لحظه نیست بیش مجالم ز گفت و خیز

دل را قرار نیست به‌گردون ز هیچ کار
جان را نشاط نیست بگیتی ز هیچ چیز
عشق رخ تو عقل ز سر آنچنان ربود
کاخر عروس فکرت من مانده بی جهیز
عشّاق را هوای می و مطرب است و باغ
ما جز حضور یار نخواهیم هیچ چیز
من وصل یار را به دو عالم نمی‌دهم
با او دهم تمام دو عالم به یک پشیز
هر کس کند به قبلهٔ خود روگه نماز
من روی بر تو و دگران روی بر حجیز



# دوستی و دشمنی

گر عزم جنگ داری وگرنیت ستیز
این ما و این تو و سر و میدان و تیغ تیز
مشکن گره ز زلف دلاویز زینهار
من زخم دار زلف تو ای دوست مشک بیز
یکبار خنده کردم و جانم بسوختی
زین بیشتر بزخم دل ما نمک مریز
من از کمند عشق تو مشکل برون جهم
کز چنگ باز صعوه ندارد ره گریز
من جان و دل بپای تو خواهم همی فشاند
نه از هلاک باکم و ازکشتن احتریز
گه دوستی نمودن و گه دشمنی چرا
یا کام من برآرو یا خون من بریز
گفتی بساز با غم من در شب فراق
این شب دراز تر بود از روز رستخیز

گنج جهان‌چه باشد و ملک جهان‌کدام
بی دوست نعمت همه عالم به هیچ چیز
ساقی بیاریک قدح از بادهٔ کهن
جنت بساز یک غزل از پردهٔ حجیز



## چشم فتنه‌بار

ما را ز تیر غمزهٔ آن چشم فتنه خیز
دیگر بجا نمانده زشش ره‌سر گریز
هرگز ز بند قید و اسارت جدا نشد
آن کو اسیر گشت بدان زلف مشکبیز
روزی نمود روی به آئین دلبری
بازار خویش و آتش ما را نمود تیز
برقع ز رخ گرفت چو یوسف به ملک مصر
تا پیش عاشقان شود از جان و دل عزیز
صبر از دلم توان ز تنم عقل از سرم
آرام از برم بربود و قرار نیز
روزی بدیدم آن رخ و زلف چو روز و شب
عقلم چنان برفت که عاجز شد از تمیز
من بر نگردم از در دولتسرای عشق
گر پیکرم کنند به شمشیر ریز ریز

# تشنه لب

زینهار از دو چشم فتانش
وان لب لعل و دُرّ دندانش
گر یکف اوفتد مرا روزی
ز سعادت بدست دامانش
بوجودش بخیلم ارنکنم
جان بیقدر را به قربانش
کاش در تن هزار جان بودی
تا فداکردمی به جانانش
وه که تا چند می‌توان بودن
تشنه لب در کنار حیوانش
گر دو صدره به چه در آید باز
میکشد دل سوی زنخدانش
آن که لب تشنه جان سپرد ، چه سود
باری از ابر لطف بارانش



ساربانا مران که مراست
دل سراگشته دربیابانش
می‌رود التفات می‌نکند
به تماشا کنان حیرانش
تا نگیرداجل گریبانم
نکشم دست از گریبانش
من نه تنها اسیر زلف توام
ای بسا دل که شد پریشانش
وه‌که پایان رسید عمر عزیز
شب هجر تو نیست پایانش
مرغ وحشی است جنّت اندر دام
جان من بیش ازاین مرنجانش

# صبح قیامت

دوش افروخته‌رخ ازمی و موکرده پریش
از ترحّم نظری‌کرد سوی کشتهٔ خویش
گفتمش از چه طرف سرزده خورشید مگر
کامدی بر سرم ای سنگدل کافر کیش
به‌شکرخنده‌همی‌گفت‌که من خورشیدم
نه عجب تابم‌اگر بر سر شاه و درویش
تا یکی سایه صفت بینمت‌اندر دنبال
وصل اگر میطلبی نقد روان آربه‌پیش
به غنیمت شمر این دم که بدست آمده‌ام
باده پیش‌آور و بگذار سخن از کم و بیش
بی تزویر و ریا تازه مسلمان‌شده‌ای
عاشق آنست که دل برکند از ملّت و کیش
گفتم ای عمر گرانمایه که باز آمده‌ای
کی گمان داشتم از طالع برگشتهٔ خویش



کاش تا صبح قیامت نشود شامم روز
تا شبی روز کنم با تو به کام دل خویش
کار من‌ساخت به یک بوسه لب شیرینش
گر چه خوردم ز غم هجر هزاران‌سَر نیش
خاست از جا و قیامت ز قیامش برخاست
رفت و بگذاشت مرا با دل خونین وپریش

# در راه وطن

درموقع انقلاب رشت و بلوای میرزا کوچک خان و بلشویکها گفته درآن ایام اعلیحضرت فقیدرشت راازدست بلشویکها و میرزا کوچک خان جنگلی نجات دادند .

ای مام وطن بین تو فداکاری قزاق
عقل است به حیرت ز وفاداری قزاق
قزاق چه سرداد چه زرداد در ایران
در راه وطن کیست بپاداری قزاق
زاندارم مگرنیست از این آب و ازین خاک
ازچیست نخیزد به مددکاری قزاق
زن‌های وطن جامهٔ جان چاک بسازید
فریاد برآرید ز بی یاری قزاق
گوئید جوانان وطن را که بگیرند
جان بر کف دست ،بهر فداکاری قزاق
چون نیست در این ملک یکی مرد وطن خواه
خون ازمژه‌بارید به غم خواری قزاق



با اله نخوابید دگر بستر راحت
گر یاد بیارید ز بیداری قزاق
یارب به علمدار شهنشاه دوکونین
لطف و نظری کن به علمداری قزاق
ای داور مطلق به حق احمد مرسل
فتح و ظفرش بخش و مبین‌خواری قزاق

# خطر عشق

تا دل به مهرت ای بت پیوند بگسل داده‌ام
آسان سروجان در سر این کار مشکل داده‌ام
برگو بخواب امشب دگر بر چشم خونبارم میا
خاک رهش را جای تو دردیده منزل داده‌ام
بانگ درای کاروان برداز دلم تاب و توان
من عقل و هوش و صبر و جان در نبال محمل داده‌ام
صیاد بد خو را بگو بگذا پروبالم که من
جان را بدام زلف او چون مرغ بسمل داده‌ام
جویند ابناء زمان آسایشی از بهر جان
وین طرفه را بنگر که من جان بر سر دل داده‌ام



# عالم بالا

وصف بالای ترا ای بت رعناکردم
عالمی را خبر از عالم بالا کردم
دوش با شانه چو شبگرد شدم هم آغوش
تا در آن زلف دل گمشده پیداکردم
جرم یک لحظه که در قرب تو خفتم روزی
همه‌شب تا به سحر سیر ثریّا کردم
آه من در دل سنگین تو گیرد هیهات
من که از اشک دو صد رخنه به خاراکردم

## رشتهٔ مهر

در سرکار توجان ای بت‌اگر من کردم
عاقبت چارهٔ عشق تو بمردن‌کردم
آخرم یار نگشتی تو و درکوی وفا
جان فدای غمت از کوری دشمن کردم
چاک شد جامهٔ جان عاقبت از دست غمت
وای از آن رشتهٔ مهری که بسوزن کردم
نکند هیچیک از اهل وفا آنچه که من
در ره مهر تو ای دیدهٔ روشن کردم
بنگر از خرمن حسن توچه کم شد گرمن
طلب خوشه‌ای‌ای صاحب خرمن کردم
داد از جور تو صیّاد که کردی ویران
آشیانی‌که در این گوشهٔ گلشن کردم
شد سیه روز من از زلف سیاهت روزی
که از آن دام بلا رشته بگردن کردم
ارغوان‌زار شود تربت جنت از بس
روز و شب خون دل از دیده بدامن کردم



## خونِ دل

چو ازلعل لبش اندیشه کردم
بعالم می‌پرستی پیشه کردم
تو گر لیلی نبودی من چو مجنون
چرامنزل به دشت و بیشه کردم
توخسرو گرنبودی من‌چوفرهاد
علاج درد خود باتیشه‌کردم
حریفان رابده ساقی می‌ناب
که من خون دل اندر شیشه کردم

# مُبتلای عشق

تا مبتلای عشق تو بیدادگر شدم
آبم ز سر گذشت ز خود تا خبر شدم
در آرزوی آن‌که قدم بر سرم نهی
عمری بر آستانهٔ تو خاک در شدم
پرسی گرم ز دیده بود بی تو غرق خون
از حال دل مپرس که‌خونین جگر شدم
من خود باختیار نرفتم ز کوی دوست
از ظلم سیل اشک چنین دربدر شدم
صد مرحبا به تربیت عشقت ای صنم
کز کیمیای عشق تو صاحب‌نظر شدم
با عشق خود هر آنچه تواند بگو بکن
با جان من که تیر بلا را سپر شدم
گفتم رخش به بینم و جان بسپرم چه سود
کز در درون نیامده از خود بدر شدم



گفتم‌که به شوم چو ببینم جمال دوست
ای وای به نگشتم و از بدبتر شدم
دوش از خیال شمع رخت ای بلای جان
تا صبح هم ترانهٔ مرغ سحر شدم

# اندیشهٔ درمان

تا سرو کار بدان طرهٔ پیچان دارم
نتوان رستن از این سلسله تا جان دارم
رسن از طرهٔ خم در خم زلفت باید
چونکه دل در ته آن چاه‌زنخدان دارم
در سر کوی محبت ز وفا همچو ذبیح
جان گرفته به کف و حاضر قربان دارم
مددی در پی تعمیر دل ویرانم
چونکه این خانه به امید تو ویران دارم
داغ و درد غم عشق تو حرامم بادا
گر ازاین درد من‌اندیشه درمان دارم
آه شب سوز سحر لخت جگر پارهٔ دل
به طلب کاری آن صف زده مژگان دارم
تو پریچهره اگر زلف پریشان داری
من بیچاره عجب حال پریشان دارم



تو اگر ز آتش رخ مجمر سوزان داری
من ز سودای رخت سینهٔ سوزان دارم
تو بحال دل من گر لب خندان داری
ز دل سنگ تو من دیده گریان دارم
تو بلعل لب اگر چشمه حیوان داری
من ز حسرت سر انگشت بدندان دارم
چهره کاهی مژه گلرنگ ز غم روز سیاه
دیگر از دولت عشق تو چه نقصان دارم
با رخ زرد و دم‌سردو دل غم پرور
نتوانم‌که دمی درد تو پنهان دارم
ز مقیمان مقام‌سر کویت چوشدم
کافرم گر هوس روضهٔ رضوان دارم
جنت اردست‌ندارد بگریبان وصال
دست بیچاره بدین چاک گریبان دارم

# آرزوی وصال

نه صبر در غم عشق و نه پای‌رفتارم
نه احتمال خموشی نه تاب گفتارم
نه طاقتی که توانم کنم‌کناره ز عشق
نه قدرتی که بگویم منت‌ظلبکارم
ز حسرت دهنش داغهاست بر جگرم
ز زلف پر شکنش عقده‌هاست در کارم
کسان که منع من از عشق روی دوست کنند
گمان برند من از خویشتن خبر دارم
من از حکایت عشقش زبان نخواهم بست
بجرم این سخن ار می‌کشند بردارم
بدوستی که‌ز مهرت زکس نیندیشم
اگر چه‌جمع شوند عالمی به‌آزارم
گمان مدار گرم صدره از جفا بکشی
که من ز دامن وصل تو دست بردارم



جز آرروی وصال توام بهر دو جهان
بجان دوست که از هر چه هست بیزارم
صبا بطرهٔ جانان ز مهر عرضه بدار
کمند گو مفکن زانکه خود گرفتارم
بجرم‌دوستی‌ات ای نگار سنگین دل
که من به محنت هجران تو سزاوارم
بران سرم که رسانم بتا بسرره‌عشق
اگر چه جمع شوند عالمی به آزارم
مرا وصال تو باید بگریه گفتمش او
بخنده گفت‌که‌جنت‌من از تو بیزارم

# زلف پریشان

تا پریشانی از آن زلف پریشان دارم
همه دم خون دل از دیده به دامان دارم
بس که بر دامن من خون دل از دیده بریخت
رشته‌ها از گهر و لؤلؤ مرجان دارم
دولت فقر و گدائی درت تا به‌ابد
خوش‌تر از سلطنت و ملک سلیمان دارم
از لب لعل تو روزی سخنی گر شنوم
تا قیامت دل شاد و لب خندان دارم
میروم همچو سکندر پی آن‌چشمهٔ خضر
زانکه زان چشمه طمع عمر فراوان دارم
گر چه از نقطهٔ موهوم نشان نتوان یافت
من درآن نقطه‌نشان‌چشمه حیوان دارم
مالک مصر ملاحت توئی‌ای یوسف حسن
من عزیزت بخدا چون مه‌کنعان دارم



سالها رفت که افتاده‌ام‌اندر چه عشق
کی خلاصی من از آن چاه زنخدان دارم
حلقهٔ زلف تو در گردن من سلسله‌ایست
من درآن حلقه بسی سلسله جنبان دارم
با رخت گوشهٔ ویرانه مراگلزاریست
بی تو در گلشنم از جای به زندان‌دارم

# خسته

ز محبتت چنانم که زخود خبر ندارم
چو تو من‌شدی من از خود بجهان اثر ندارم
دل و جان‌بر تو آمد اگرش‌نمی‌پذیری
بمنش گذار ای جان‌که دل دگر ندارم
بهزار لابه گفتم دل برده باز پس ده
سوی زلف کردانارت که‌از از خبر ندارم
بکُشم چنانچه خواهی و ر درگهت مرانم
بکجا روم‌از این در که در دگر ندارم
چو تو روی بوشی از من نظر از جهان ببندم
بخداکه جز برویت بکسی نظر ندارم
بجز از حریم کویش نروم به دیر و کعبه
بروید ای حریفان که سر سفر ندارم
اگرت هوای آنست که دست خسته گیری
نظری نما که روزی من ازین بتر ندارم
اگرش دوباره ببینی غم دل بگوی جَنّت
چو بگوئیش بگوید سردرد سر ندارم



# آب و آتش

خوش میکشد بسوی تو این عشق سرکشم
گر از جفا رقیب نسازد مشوّشم
گه خال دانه می‌کشدم گه کمند زلف
چون صید ناتوان‌بجفا در کشاکشم
ازآب چشم و آتش دل بی تو هر زمان
گاهی درآب غوطه ور و گه درآتشم
گر صدرهم رقیب کشد از جفا هنوز
من درامید بادهٔ وصل تو سرخوشم
جز سیل اشک‌و ناله وغم آه دردناک
سوز درون‌چهرهٔ از خون منقشم
نبود متاع دیگرم اندر دیار عشق
ای وای اگر مدد نکند بخت سرکشم
جانا بروی و موی عزیزت که در جهان
یکدم‌خیال روی تو نبود فرامشم

شب‌ها در آرزوی وصالت به‌تاب و تب
با درد عشق و محنت هجران هم‌آغشم
گفتم‌که ناخوشم ز غم هجر و انتظار
گفتا خموش باش توجنّت که من خوشم



# رازدل

مشکل توانم گفتنش یک شمه از راز دلم
نی میتوان بنهفتنش این مشکل اندر مشکلم
نی میتوانم زیستن نی قدرت بگریختن
ای کاش از این دار محن گردون ببندد محملم
زینسان که ریزم دمبدم از چشم سیل‌انگیزیم
مشکل از این گرداب غم کشتی رسد بر ساحلم
ای کاش از شهر عدم ننهاد می بیرون قدم
چون نیستم از بیش و کم در زندگانی حاصلم
ای دلبر پیمان گسل آرام جان منظور دل
هستی ز جان از من بهل این تیغ اکنون بسملم
تا رشتهٔ جان نگسلد کی مهرت از دل بگسلد
گر جانم‌از تن نگسلد دستت ز دامن نگسلم
جانا ز تیغ ابروان ار قید جانم وارهان
بگسل مرا پیوند جان ای یار پیمان نگسلم

تا چند باشم روز و شب در دشت غم در تاب و تب
جان وارهانم از تعب لطفت شود گر شاملم
رمزی ز عشق آموخته چشم از دو عالم دوخته
یکسر سراپا سوخته تقوا و زهد باطلم
یکدم عنان‌کش ساربان واماندهام از کاروان
آرام هوش و عقل و جان‌گم شد در این سر منزلم
گر میکشد استادهام ورمی نوازد بندهام
ار چه فروشد خواجهام من عبد خاص مقبلم
دانم یقین کان نوش لب کامم نبخشد زان دولب
چون‌نیستم‌افزون طلب دشنام گوید خوشدلم
چشمم‌زهجرت خون فشان دل همدم آه و فغان
در دام زلفت هر زمان‌چون‌صیدنیمه‌بسملم
جنت در این‌وادی غم درمانده در رنج و الم
کی بشکفد خاطر ز غم از سیر صحرا با گلم



# گنج قناعت

مرا از زندگی از بیش وار کم
نباشد در جهان قسمت بجزغم
دلاخوشتر که باغم همنشینی
که نبود مردمی در نسل آدم
به دیو و دد دلاگرمی‌کنی خو
مجو از آدمی همراز وهمدم
زدشمن‌گرخوری صدزخم کاری
مرااز دوستان امید مرهم
که مهر دوستان جز از دمی نیست
چه‌حاصل باشدت از لطف یکدم
بنای مهر هر یک سست بنیاد
بلای جور هر یک‌سخت محکم
بپردر لامکان‌مانند سیمرغ
دلا بگذار عالم را به عالم

برو کنج قناعت جو و گنجی
زهمت بگذر از ملک کسی وجم
چو رسم مردمی در این جهان نیست
بیاد مردمی خوش باش و خرم
به یاد جم بزن جام پیاپی
بیاد کی بکش آه دمادم
ز جنّت گو به آن بدعهدو بدخو
که عهد دوستان بشکست در هم
که ای بیّ رحم سنگین دل خدارا
مرا از جور تو چشمی است پرنم
به هیچم از چه بفروشی ندانی
که چون من بنده ای افتد تراکم



## هدیه مختصر

گر شبی دست در آن حلقه موی تو کنم
گله‌ها ای صنم از تندی خوی تو کنم
شرح حال دل خونین بتو گویم گر اشک
بگذارد که دمی دیده بروی تو کنم
بی تو گر باغ بهشت و رخ حورم بخشند
گذرم از همه و روی بسوی تو کنم
بعد مرگم بگذراز سر خاکم تا من
خویش را بار دگر زنده ببوی تو کنم
گر دهد ساقی رضوان می جنّت نخورم
زانکه من مستی خود را ز سبوی تو کنم
خواست جنّت برهت جان بدهد لیک ازین
هدیهٔ مختصرم شرم ز روی تو کنم

## سفر کرده

هرگه ز درد و داغ وطن گریه‌سر کنم
روی زمین ز خون دل و دیده تر کنم
خواهم بسر کنم ز غمش خاکها ولیک
خاکی بجا نمانده چه خاکی بسر کنم
هر چند در مقابل پیکان دشمنان
جز اشک و آه هیچ ندارم بسر کنم
گر جان رود براه تو ننشینم‌از تعب
تا درره تو ترک تن و جان و سر کنم
ای کشتی امید که عرقی به بحر جهل
چون باید از نجات تو قطع نظر کنم
ار سوز درد و داغ تو با چشم خون‌فشان
بر آن‌سرم ز خاک تو عزم سفر کنم
قطع امید ما شده‌از زندگان به‌دهر
من می‌روم‌که تا جم و کی را خبر کنم



گویم‌که رفت خاک وطن‌آنچنان بباد
آنقدر هم نمانده‌که کحل‌البصرکنم
سیروس شد کجا و فریدون و کیقباد
نوشیروان‌که شکوه‌به آن دادگر کنم
نادر کجاست کز دم شمشیر همتش
بنیاد دشمنان تو زیرو زبر کنم
گفتم به جغد دوش‌که ویرانه جای تست
گفت زین خراب تر به چه ویرانه سر کنم
مشکل دگر ز تیرگی بخت واژگون
این شام صبح سازم و این شب سحر کنم
مقدور من سری است‌که درپایت ای وطن
سازم نثار و مشکل خود مختصر کنم

## در قفس

چون در چمن ز نو گل خود یاد می‌کنم
خون در درون لاله و شمشاد می‌کنم
جای ترحم است بمرغی که در قفس
امّید رحمتی ز تو صیّاد می‌کنم
من خود خلاص خویش نخواهم ز بند تو
بیهوده در کمند تو فریاد می‌کنم
گر برق عشق حاصل امید من بسوخت
غم نیست ز آب دیده‌اش آباد می‌کنم
این بود عاقبت اثر اشک و آه ما
ای ناله همتی ز تو امداد می‌کنم
شورای غیر گر پی تمهید قتل ماست
من صد گنه ز بهر خود ایجاد می‌کنم
یا این تن‌ضعیف کشانم بپای دار
یا خویشتن‌زبند تو آزاد می‌کنم



از تیشه ستم چه کنی ریشه‌ام تباه
من جان فدای عشق چو فرهاد می‌کنم
جانا چگونه سکر خونم شوی به حشر
چون پیش دادگر ز تو فریاد می‌کنم

# نقد محبت

بر من گذر ز ناز و ببین خاکساریم
برکش بپای دار و ببین پایداریم
پای مرا بقید وفا استوار کن
وانگه نگر بعهد و وفا استواریم
نقد محبتم ز پس صد محک هنوز
مقبول دوست نیست ببین کم عیاریم
نی دست عهد داری و پیمان دوستی
تا از غم زمانه کنی غمگساریم
بگسستی ار چه رشته پیمان عهد خود
بستی به دام عشق و نکردی تو یاریم
بگشا گره ز طرهٔ مُشکین و کن نظر
در زلف خود ببین و ببین بیقراریم
باشد که سوی من به ترحّم کنی نگاه
پرسی شبی ز دیدهٔ شب زنده داریم



گر از غم فراق نمردم بمن مگیر
خود می‌کشد ز روی تو این شرمساریم
زان انتظارجان ندهم شاید از کرم
آئی بسر که تا نگری جان سپاریم
تا چند بار محنت هجران توان کشید
از حد گذشت بهر خدا بردباریم
نیشی که من از آن لب برنوش خورده‌ام
دانم امید نیست بر این زخم کاریم
دیگر منال و سیل مبار ابر نوبهار
در گوشه‌ای نشین و ببین اشکباریم
یاران دل از نشیمن این خاکدان گرفت
یارب چه خوش‌دمی‌است زمان سواریم
دردهر بر وفای کسم اعتماد نیست
بر مرگ خویشتن بود این سوگواریم
گر من گدای بی سرو پایم بکوی عشق
باز آ بملک فقر و ببین تا جداریم
شاهان ز بهر خدمت من بسته بین کمر
در کاسهٔ سرجم و کی می‌گساریم

در همتم نگر که به صد تاج خسروی
زینسان نظر کنم که تو بینی بخواریم
مستغنیم ز همت او از دو کائنات
سلطان وقت خویشم و بین کامکاریم
من پشت پا به کعبه و دیر و حرم زدم
زاهد کجا بود به توانید واریم
جانا دگر ز جنت بی دل نشان مجوی
زین بیش اگر بدست جفا می سپاریم



# جوش و خروش

گر چه بر آتش نشسته‌ایم و بجوشیم
میر و محبت به لب نهاده خموشیم
گر چه خموشیم لیک ز آتش حرمان
چون خم می هر زمان بجوش و خروشیم
ساکن دیر مغان ز روز الستیم
بندهٔ پیر مغان و حلقه بگوشیم
ملک جهان را به‌نیم جو نستانیم
خرقه خود را به‌عالمی نفروشیم
جان و جهان را نهاده بر کف دستیم
بار تحمّل نهاده بر سر دوشیم
بهر شنیدن ازآن لبان شکر خند
وعده وصلی بده که ما همه گوشیم
دوش ار آن باده‌ای که ریخت بجامم
تا به قیامت خراب باده دوشیم

# آه سرد

رنج‌ها از دوست دیدم طعنه از دشمن شنیدم
دشمنم هرگز نبیند آنچه من از دوست دیدم
بگذرد از ماه و ماهی ، اشک گرم و آه سردم
گرم و سرد روزگار است آنچه من دیدم چشیدم
دوست با اغیار و عالم کام دونان بخت گمره
باش کومن از دوعالم رشتهٔ الفت بریدم
از مغیلانم مترسان زانکه شوق کعبه دارم
پرنیان دیدم چو بر خار ره عشقت دویدم
تا گریبان وصالت دست اغیار است جانا
هر نفس صد جامهٔ جانرا از این محنت دریدم
رایگان بفروختی در جرم عشق و مهر و الفت
آنکه در راهش دوصد محنت بجان ودل خریدم



# حریم وصال

باغم عشق رخت چند توان ساختن
نیست دگر چاره‌ای جز سپر انداختن
یابحریم وصال راه توان یافتن
یاکه برآن آستان نقد روان باختن
چند چو پروانه وارزآتش غم سوختن
شب همه شب تا سحر گشتن و پرداختن
گر رودم جان زتن دررهٔ عشقت چه غم
شاید از آن لعل لب کام روا ساختن
چون تو به‌شمشیر عشق میکشی‌ام غالبی
چارهٔ مغلوب چیست جز سپرانداختن
گر بکشی بنده‌ام ور ننوازی رواست
هر چه کنی قادر از کُشتن و بنواختن
رسم بتان از ازل بوده چنین جنّتا
بر سر افتادگان اسب جفاناختن

# پاسخ محبت

دردی که بدل ماراست درمان نتوان کردن
گرمیرم از این محنت ، افغان نتوان کردن
تاچند شکیبائی از هجر رخ جانان
دوراز تو شکیبائی چندان نتوان کردن
گر پرده برانداز م زین راز مکن عیبم
کاین آتش سوزان را پنهان نتوان کردن
بگداخت چنان از غم این جسم نحیف زار
کاین لاشه براه دوست قربان نتوان کردن
اندیشهٔ لعل او دروهم نمی گنجد
کیفیت این اسرار با جان نتوان کردن
خون دل و اشک و آه مرعاشق صادق را
دعویست که بر آن هیچ برهان نتوان کردن
بنوازیم ارازوصل ورمیکشیم از هجر
حکم آنچه تو فرمائی جرآن نتوان کردن





تاکی زغم عشق رخت جامه دریدن
تاکی برهٔوصل تو بیهوده دویدن
یاری که ندارد سریاری و حقیقت
می بایدازاورشتهٔ پیوند بریدن
یکباره مرا از شررعشق بسوزان
تا چند توان جورو جفااز تو کشیدن
من از لب لعلت نمکیدم نمکی را
خون دل بیچارهٔ من چند مکیدن
ازچیست ندانم که به هیچم نفروشی
ای خواجه مریز اد به این بنده خریدن
دیگر ننشیند به حبل مرغ دل من
از گوشهٔ بامت چه کند قصد پریدن
باجمله درآمیزی ازچیست ندانم
از صحبت ما بی سببی پای کشیدن
دانم نکنی ترک جفا تا رسد آن روز
کز کشته ما سبزه کند قصد دمیدن

## حب علی

ای چشم‌حقیقت‌بین ، چشم ازهمه بر هم زن
از کون و مکان بگذر پابر همه‌عالم زن
این زهد مجازی‌را برزاهد خود بین بخش
روراه حقیقت گیرصد طعنه برادهم زن
از زمزمهٔ عشقش خاموش مشو یکدم
ار وصف رخ جانان تادم بودت دم زن
روگنج قناعت جو سلطانی‌عالم کن
همت کر و پشت پا بر ملک کی و جم زن
روبانگ اناالحق زن منصور صفت بردار
هی زخم پیاپی خور هی خنده به مرهم زن
بگشا بحقیقت‌لب بر مرده روان بخشا
زان پس دم‌ازین اسرار باعیسی‌مریم زن
شومست می‌لاهوت ،کش نالهٔ مستانه
از آه سحر برقی بر خرمن آدم زن
دستی بتولّایش بر دامن وحدت زن
باخاطر محکم پابرعرش معظم زن



شو در کش جامش و آنگاه دوصد طعنه
بر جنت و برکوثر بر چشمهٔ زمزم زن
برباد رخ جانان بر پای سبو بنشین
هم ناله پیاپی کش هی جام دمادم زن
دیر و حرم و کعبه بگذار به بی‌ذوقان
گردست زنی باری بر پایه محکم زن
شو یکدل واز هستی پیوند وفابگسل
در وادی عشقش پاباعزم مصمم زن
از زهد سخن کم‌گو در ماچو نمی‌گیرد
از دوزخ و جنت دم باشیخ معمم زن
ناحب علی داری جنت زچه اندیشی
درهای جهنم را باخاطر خرم زن

# لعل لب

من جان و تن به خاک قدومت نیاز کن
تو بهر بوسه‌ای‌زلبت ، کبرو ناز کن
از زلف پر شکن فکنی صد گره به کار
از یک‌کرشمه صد گره از کار باز کن
هر تار موی خم بخمش رادوصد شکن
وزهرشکن شکاردوصد شاهباز کن
بنهفته‌در دو چشم و لبش صد قرابه‌می
وانگه لبش زباده بود احتراز کن
لعل لبت که‌از خُم اسرار باده خورد
از چیست پیش اهل نظر کشف راز کن
آمد برای غارت تسخیر ملک دل
هندوی چشم مست توام‌ترک‌تاز کن
ای دل زچشم فتنه‌گر پرفنش مپرس
تاکی زنخوت است به‌ماکبرو ناز کن
یارم گره گشاید ازآن زلف تاب دار
بر من حدیث قصّه هجران دراز کن



رویت بهشت هر دو جهان است از چه رو
برروی عاشقان در محنت فراز کن
خاک‌در تو گشته بتا سجده‌گاه من
باشد برهمن آری ؟ بربت نماز کن
جنّت اگر ز کوی تو در کعبه رو کند
از کف دهد حقیقت و روبرمجاز کن

# بارگران

1000750287964
کتابخانه مرکزی دانشگاه

دیدی چه کرد با دل بیچاره یار من
چون زلف خود نمود سیه روزگار من
از دام زلف و دانه خالم بدام بست
رحمی نکرد بر دل امید وار من
مجنون‌صفت چو شهره شهرم نمود و کرد
خوارم ، دمی ز مهر نشد غمگسار من
باد صبا به دلبر پیمان شکن بگو
رحمی نما به دیدهٔ شب زنده دار من
آتش‌به من زنید خدا را که زندگی
باریست بس گران بدل بردبار من
وقتی شوی ز درد دلم آگه‌ای طبیب
کاخرنفس بودکه‌نیایی به کار من



کتابخانه مرکزی
Central Library

# حاصل دوجهان

در خم زلف تواز اهل جنون شد دل من
اندرین سلسله عمریست که خون شددل من
از ازل باسرزلف تو چه‌پیوندی داشت
که‌پریشان شدواز خویش برون شد دل من
این همه فتنه مگر زیر سر زلف‌تو بود
که گرفتار به صد سحروفسون شد دل من
در کمند سر زلف تو به ویرانهٔ عشق
آنقدر گشت که‌از اهل جنون شد دل من
در حق من زغم عشق تو کامی که رقیب
خواست‌از جور تو زاندازه فزون شد دل من
آن چه گفتم بدل از روی نصحیت نشنید
عاقبت عشق تو ورزیدوزبون‌شد دل من
حاصل هر دو جهان دررهٔ عشقت دادم
جان و تن سوخت زغم دجلهٔ خون شد دل من
بر سر کوی تو نتوان‌گدراز بیم رقیب
تا دمی باتو دهم شرح که چون شد دل من

# جذبهٔ عشق

آه‌که عمر شد تلف در سر گفتگوی تو
پای طلب زدست شد در سر جستجوی تو
گر برود بهر قدم جان نشنینم از طلب
تا سروجان فداکنم در سر آرزوی تو
نیست به غیر عشق تو آنهمه اشتیاق جان
نیست بدل دگر بجز عشق رخ نکوی تو
عشق رخ چوبدرتو کرده هلال پیکرم
روز من از غمت سیه گشته چوسوبموی تو
گاه زمن جداخوشی که بمن از جفا خوشی
من بخوشی و ناخوشی ساخته‌ام بخوی تو
وه که چه‌میکشد مراحسرت آن نفس‌که من
لب بنهم بلب نراروی‌نهم به روی تو
شب چوبه محنت‌والم جان بدهم به درد وغم
باز نسیم صبحدم جان‌دهدم ببوی تو
من نه به اختیار خود در ره عشق‌میروم
جذبهٔ شوق هر طرف میکشدم بسوی تو



# هندوی سرکش

هندوی زلف سرکشت با مانشسته روبرو
حال پریشان مرا بر تو کشیده‌مو به‌مو
ازچشمهٔ مهر تو می یک قطره نوشیدم ولی
خون دل از چشمم رود دجله به دجله جو به جو
ای مدعی از کوی او باچشم خونین‌میروم
باشدکه بگذاری دمی اورابه ما ، مارابه‌او
در راه عشق پر خطر گاهی بپاگاهی بسر
رفتم بهر سو در بدر آواره‌گشتم کو به‌کو
خواهم‌که ای‌صد پاره دل از دیده بیرونت کنم
خونین جگر چون‌غنچه‌ام بسته به بسته‌تو به تو
هر کس زحسنت ای صنم نوعی‌حکایت می‌کند
بردار یکدم آینه تااو بگوید روبرو

# مجمر سوزان

سینه گر مجمر سوزان شود انشاءالله
دل در آن مجمره بریان شود انشاءالله

تن اگر سوختهٔ برق محبت گردید
بی‌یقین قابل قربان شود انشاءالله

یار دارد سر آزادی من ای ناله
مددی بلکه پشیمان شود انشاءالله

هرکه دست من از آن چاک گریبان به‌برید
با اجل دست گریبان شود انشاءالله

آن که کرد از کف من دامن وصل تو رها
خونش از دیده به دامن شود انشاءالله

تو مپندار که پیمانه مهرت شکنم
در سرم در سر پیمان شود انشاءالله

از خدا من بدعا می طلبم کان لب لعل
بوسه گاه لب رندان شود انشاءالله



جان به سر چشمهٔ حیوان بسپارم دل اگر
کامیاب از لب جانان شود انشاءالله

غزلم نیست پسندیده ولی هست امید
که پسند ارره احسان شود انشاءالله

طبع شوریدهٔ من لؤلؤتر ریزد اگر
پرتو از شمس درخشان شود انشاءالله

## دل بی مهر

یا آن دل بی مهر را بامهر پیوندی بده
یااین دل دیوانه را در عشق خود بندی بده
از عشقت ای شکر دهان این تلخ کامی تا بچند
آن لعل لب رااز کرم راه شکر خندی بده
تاکی رباید غمزه‌ات دل را و درپا افکند
آئین دلداری به او از لطف یک چندی بده
از بهر تاراج دلم تاچند نیرنگ و فسون
یاعشوه را سحر آزما یاغمزه راپندی بده
من سائل کوی توام بهر زکوة حسن خود
یک بوسه‌ای زان لعل لبت بهرشکرخندی بده
برخیز وکش چون قاتلم در خون بکش چون بسملم
یاوعدهٔ وصل ای صنم بر آرزومندی بده
ای شاهد سیمین بدن آشوب عقل مردوزن
زان طرهٔ مشکین رسن برپای دل بندی بده



## تارک هفت اختر

چه قیامی است به عالم که زقامت کردی
قد برافراختی از ناز و قیامت کردی
گشت افسانه دیرینه تجلّی که طور
زین تجلی که به وادی ملاحت کردی
غمزهٔ چشم تو نازم که زپیکان مژه
خون دل ریختی و حکم به غارت کردی
مرغ جان زلف تو بگرفت به ابرو بسپرد
چون پی قتل من ای شوخ اشارت کردی
کشور دل که غم هجر تو ویرانش کرد
باز در وی ز چه رو جای اقامت کردی
بهر یک شکوه که از خوی تو کردم روزی
کس نداند که چه با دل بغرامت کردی
از پی بردن دل با سر زلفین سیه
هر دو دادید بهم دست وکرامت کردی

خون دل ریختی از ناوک مژگان دراز
در بهای نظری گرچه خسارت کردی
فارغ از کشمکش دیرو کنشت و حرمم
تا بسر منزل عشقم تو هدایت کردی
جنّت افراخته از تارک هفت اختر سر
تا تو دروی نظر از روی حقارت کردی





تا بکی ز مشتاقان ، روی خود همی پوشی
صبر ما زحد بگذشت ، چند این فراموشی
تا بکی توان دیدن ، بارقیب جوشیدن
رخ ز دوست پوشیدن ، با نقاب روپوشی
خواهیم کنی بنیاد ، کانچه میزنم فریاد
همچو سوسن آزاد صد زبانه خاموشی
کی به ما تو دمسازی ، رند حیله پردازی
خانمان برانداری ،آفت دل و هوشی
چند خون دل خوردن ، پا به عهد بفشردن
تا بکی توان بردن ، بار هجر بر دوشی
گر تو فارغی یارا ، عاشقان شیدارا
نیست جز غمت مارا ، روز و شب هم آغوشی
جان من ز روز نخست ، بودت عهد و پیمان سست
دل مگر نه کشور تست ، در خرابیش کوشی
پیش مشتری تا چند ، زان لبان شکرخند
برگشایم از دل بند ،ده زلعل خود نوشی

## عشق مجنون

دوستی ابدل ندارد جز ملامت حاصلی
ترک عشق و عاشقی کن در جهان گر عاقلی
گل اگر با بلبل آن الفت که می‌نامند عشق
داشتی ، هرگز ندیدی در گلستان بلبلی
عشق مجنون‌گر نبودی ، نخوت لیلی نبود
عاقل ار مجنون بدی لیلی نبستی محملی
کوهکن گردم به پستی از حدیث عاشقی
غمزهٔ خونین شیرینش نکردی بسملی
گر به یک دیدن زلیخادل نمیدادی زکف
با پیمبربودنش‌یوسف بدو دادی دلی
شمع با پروانه گر گردن فرازی را نداشت
از وفاپروانه کی می‌سوخت در هر محفلی
ترک عشق و دوستی کن تا توانی جنتا
کونداردر جهان غیر از ملامت حاصلی



## بارستم

تابه‌کی خاطرم از بارستم رنجه کنی
تو سلیمانی و بامورچه سر پنجه کنی
همه شب‌تا به سحرچشم‌امیدم‌به در است
به عیادت‌بسرم بلکه قدم رنجه کنی
داد از دست غمت ای بت‌شیرین حرکات
چند غم‌بر دل غمدیدهٔ من گنجه کنی
بازاندرره‌وصل است مرا چشم‌امید
گردو صد یار به هجران خود اشکنجه‌کنی
ای رقیب از پی قتل من مهجور چرا
خویش راخسته مرامرده و دل رنجه کنی
سنبل زلف پریشان تو را میزانست
هر زمان باقمر و سنبله‌اش سنجه کنی
صبحدم چون به گلستان بخرامی بنگر
کز حسد خون بدل‌نسترن و غنچه کنی
مرد جنت زغمت چشم‌بدر گوش براه
وقت مردن‌بسرش‌بلکه قدم رنجه کنی

# نرگس فتّان

منم و دلی گرفته به کف‌که‌به‌تیر غمزه کنی هدف
دل و جان دهم بدو صد شعف که رهابجانب ماکنی
تو و آن دو نرگس پرفسون من و این دو دیده پر زخون
چه شود بر این دل غرق خون نظری زبرای خداکنی
زشکنج طرهٔ پرخمت زعتاب نرگس پر فنت
قدسرو و رخ چون مهت تو تجلی بسوی ماکنی
من ویک دلی گرفته بکف نظرم بسوی تو با شعف
که‌به‌نوک‌مژه‌کنی‌هدف بکشی مرا و صفاکنی
قد سرو و رخ‌منیر تو نبود کسی به‌نظیرتو
دم عیسوی چو نسیم تو نظر به کشته ماکنی



# لالهٔ حسرت

اسیر زلف‌تو گشتم بتابحال تباهی
کمند زلف‌رهاکن دل اوفتاده بچاهی
زماتمم زبس از من‌بسر کنید سیه را
که مرده‌ایم زداغ نگاه چشم سیاهی
گواه عشق‌من‌است‌اشک سرخ و چهرهٔ زردم
تو خود به صدق‌مقالم بتا اگر چه گواهی
چنان‌اسیر تو گشته‌است‌مرغ دل که ندارد
زقید مهرتو در زندگی امید رهائی
مرا بوادی عشقت زخون دیده‌چه حاصل
که غیر لالهٔ حسرت نه پرورید گیاهی
چراکشد بخونم کنند خوار وزبونم
بغیر مهر و محبت نکرده‌ایم گناهی
گرم کشی تو بخواری برانیم‌تو بزاری
جز آستان توام نیست‌ملجائی و پناهی

خدای رامکن ای باغبان مضایقه بینم
در آن چمن که‌در آید قدش بجلوه نمائی
چو نیستش نظری جنتا بحال تباهت
از این چه سودکه گیری بر آن‌صنم سر راهی





دارم از چشم تو آنکه آخر کاه کاهی
از ره احسان کنی سوی گرفتاران نگاهی
آتش عشقت بجانم آن گند گردیده باشی
گوفتد از شعلهٔ آتش شرر بر پر کاهی
گفتم از بیدادت فغانی بر کشم‌ازسینه لیکن
شدگره زین‌سان‌کزو بیرون نیامد غیر آهی
خواهم اندر وعدهٔ وصلت بخندم چند روزی
آنچنان کز هجر تو میگریم اندر چند گاهی
گرچه دایم وعدهٔ وصلت خطاباشد میسر
می‌نگردد صحبت مسکین گدا با پادشاهی
کشته دل بیمار تراز چشم وخونین نرزلعلت
روزم از مویت سیه‌تر حالم از جورت تباهی
روبهر جاخواهم‌ار جورت کنم‌ای رهزن دل
می‌نه‌بینم‌ایمن‌از هندوی‌چشمت هیچ راهی
روزمن‌از ظلمت شب تیره‌تر شامم زهجرت

صبحگاهانم این چنین ودین چنینم شامگاهی

لاله‌سان داغم بدل در زندگانی چون بمیرم

لاله میروید زخاکم ، گر بروید گه گیاهی

در ثبات مهروعهدو قول‌سستی کرده جنت

اشتباه در اشتباهی ، اشتباه در اشتباهی



# تخمیس غزل سعدی

بکوی عشق دل افکنده تاکه رحل اقامت

اگر چه هیچ‌نشدحاصلش بغیر ندامت

گمان مبرکه‌ازین‌در روم بجور و ملامت

کهن کندهمه کس رابروز گارارادت

مگر مرا که همان مهر اولست زسادت

شنیدن غم دل جان من نموده‌ملولت

زبان ببندم‌ازین پس‌زرد یازقبولت

زمیل اشک‌فرستم‌بکوی‌عشق رسولت

گرم‌جوازنباشد ببارگاه قبولت

کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت

به جسم خسته زدردغم‌تو تاب نباشد

به چشم غرقه بخونم مجال خواب‌نباشد

زهجر روی توام تلخ تر عذاب نباشد

مرا بروز قیامت دگر حساب نباشد

که هجر و وصل تو دیدن بسم‌زموت‌اعادت

زلوح سینه‌نقش دورزانکه نقش نگینی

بدوستان وفادار از چه روی به کینی

به‌پرس حال دل دردمند زار غمینی

گرم به‌گوشهٔ چشمی شگفته واربه‌بینی

فلک شوم به‌بزرگی و مشتری به سعـــادت

ضرورتست تحمل‌کنم‌زدوست جفارا

منم که‌در غم عشقش بجان خریده بلارا

زهجر روی تو جانم‌بلب رسیدخدارا

بخواهمت‌که‌ببینم کدام زهرهٔ یارا

روم که بی تو نشینم کدام صبرو حـلادت

ترا چه حاصل‌از آن ای شکسته دل که ببینی

رخش‌بکام وگل‌ازبوستان وصل نچینی

مدام در غم عشقش بدردو رنج قرینی

مرا هرآینه روزی قتیل عشق ببینی

گرفته دامن قاتل بهر دو دســـت‌ارادت



رمانی‌که اعلیحضرت فقید رضاشاه کبیر از اوضاع آشفته کشور سخت ناراحت بودند و یاغیان‌وگردنکشان را سخت تنبیه فرمودند و — آخرین مرحله فتنهٔ شیخ خزعل‌بود که اورا هم سرکوب و به تهران مراجعت فرمودند گفته شده است .

نوید دوش بگوشم زمهر و ماه رسید

که وارث جم و کی‌شاه دین‌پناه رسید

حسود گو بگذارد که دادخواه رسید

بیاکه رایت منصور پادشاه‌رسیـــــد

نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

نثار مقدم او جان چه‌خوش زراه آمد

به‌ملک خویشتن آن سایه اله آمد

زلطف قبله هشتم جهان پناه آمد

سپهر دور خوش‌اکنون زند که ماه‌آمد

جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید

چنانچه از سفرش جان اهل ری بگداخت
دوباره‌از ره احسان خدایشان بنواخت
قلوب خلق چو از مهر او لبالب ساخت
جمال‌بخت ز روی ظفر نقاب انداخت

کمال عدل به فریاد دادخواه رسید

چو آفتاب شدی تاز چشم ملت دور
گذشت روز برایشان چنان شب دیجور
هزار شکر که‌ویرانه شد زنو معمور
عزیز مصر بزعم‌مجاوران غیور

زقعرچاه برآمد به اوج ماه رسید

برآستان فلک رفعتت ز دولت عشق
دوباره جبهه بسودم به یمن‌همت عشق
چهاگذشت برایرانیان زمحنت عشق
صبابگو که چها بر سرم از این غم عشق

زآتش دل سوزان و برق آه رسید



شهاثنای توگویند منعم و درویش
بعهد معدلتت گرگ میرمد ازمیش
برغم دشمن ابلیس خوی بد اندیش
کجاست صوفی دجال چشم وملحد کیش

بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

بخاکبوس تو بودند اهل‌ری مشتاق
زفرقت تو بدی شهد زهر شان‌بمذاق
تبهی مباد زتو این‌و ناق عرش رواق
ز شوق روی تو شاهابدین اسیر فراق

همان‌رسید کز آتش به پر کاه رسید

به بارگاه تو شاها مرا زبخت ملول
به هیچ‌باب نباشد ره خروج و دخول
یقین شنای من افتد بدرگهت مقبول
مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول

زوردنیم شب وآه صبحگاه رسید

# غم هجر

تا رفت از کنار من آن سرو جویبار
شد دیده رود خون وجگر ریش و دل فکار
جان از برم برفت زکف صبر و اختیار
ای باد مشک بو بگذر سوی آن نگار
بگشا گره ززلفش و بوئی به من بیار

آمد به لب کنون زغم هجر جان من
بر چرخ میرسد شب و روزان فغان من
زان بیشتر که غم بگذارد نشان من
با او بگو که‌ای‌مه نامهربان‌من
بارآ که عاشقان تو مردند زانتظار



مائیم کز ازل غم عشقت گزیده‌ایم
پیوند مهر از همه یاران بریده‌ایم
پیراهن صبوری جان را دریده‌ایم
دل داده‌ایم و مهر تو ازجان خریده‌ایم
بر ماجفاوجور فراقت روامدار

ای دل بغیر وصل تو کام دگر مجوی
از خاک کوی دوست تو مشک ختن مبوی
باری خیال دوست زپیش نظر مشوی
جز نام یار نام دگر بر زبان مگوی
چون بر وصال یار نداریم اختیار

# مرا بخاطر آور

هرسال چو نو بهار خرّم
بیدار شودز خواب نوشین
تا باز کند بروی‌عالم
دفتر چهٔ خاطرات شیرین
از لاله دهد به سبزه زیور

ای دوست مرا بخاطر آور

هر مه شب چارده چوریزد
مه اشک زدیدگان‌نمناک
از روز به گرد نقره بیزد
بر چهروجبین مردم خاک
آفاق جهان شود منوّر

ای دوست‌مرا بخاطر آور

هر هفته شوی بباغ اندر
بینی گل سرخ نو شکفته
آنگاه پس‌از دو روز دیگر
پژمرده شده بباد رفته



در دامن خاک گشته پرپر

ای دوست مرابخاطر آور

هر روز به شاخهٔ گل زرد
پروانه چوبال و برگشاید
یابلبلی از درون پردرد
فریادکند ترانه زاید
خواند غزلی چوآب از بر

ایدوست مرا بخاطر آور

هر ساعت خوش که‌گشت معدوم
شد جسم افق چوآه مظلوم
شب جلوه نمود صبح صادق
وزلطف خداو اشک عاشق
هر سوی فرشته بال‌گسترد

ای دوست مرابخاطر آور

# آرزوی دل

آن که امید دوستی داشتم از عنایتش
میکشدم به تیغ کین تاکه‌کنم شکایتش
باد صبا چو بگذری عرضه‌نما بحضرتش
آن که هلاک‌من‌همی خواهد و من سلامتش
هر چه‌کند به شاهدی کس نکند ملامتش

غرقه به قلزمش بدان آن که غریق عشق شد
تن چه دهد به‌سوختن آنکه حریق عشق شد
هم ز دو کون بگسلد آن که رفیق عشق شد
داروی‌دل نمی‌کند آن که‌مریض عشق شد
هیچ دوا نیاورد باز به استقامتش



در حرم ومال‌تو نیست‌مرا چو دسترس
ماو غم توای صنم ، کنج فراق ازین‌سپس
ای دل دردمند من ، دیده بپوش از این هوس
باغ تفرج است و بس میوه نمیدهد بکس
جز بنظر نمیرسد ، سیب درخت قامتش

گر چه نمانده از غمت ز هستی‌ام دگر اثر
از چه زروی مرحمت هیچ‌نمیکنی نظر
بهر نثار مقدمت جان بکفم بهر گذر
آن که فدانمی کند دنیی و دین و مال و سر
گو غم نیکوان مخور تانخوری ندامتش

آن که قرار و عقل و دین ، صبر و شکیب میبرد
آفت هوش و جان و تن پردهٔ صبر میدرد
گر بکشد دو صد رهم دل زپیش‌همی رود
جنگ نمی‌کنم اگر دست به تیغ می‌برد
بلکه بخون مطالبت‌هم نکنم قیامتش

آن که ز روی شوق او جامهٔ جان دریدمی
مهر رخش زجان و دل درد و جهان خریدمی
رشتهٔ الفت از غمش از همه‌کس بریدمی
کاش که‌در قیامتش بار دیگر بدیدمی

کانچه بود گناه او من بکشم غرامتش

در خم زلف آن صنم از پی جستجوی دل
رفتم و عرضه داشتم قصهٔ گفتگوی دل
گفت که جنتا مکن بیهده پرس و جوی دل
هر که هواگرفت و شد در پی آرزوی دل

گوش مدار سعدیا بر خبرسلامتش



# جفای دوست

اگر چه مهر محبت به لب نهاده‌خموشم
ربوده‌مهر تو از کف قرارو طاقت و هوشم
به دوستی که دگر نیست ممکنم نخروشم
هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم

نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

زمانه‌نداندهد از غمت بباد غبارم
بجرم دوستیت گر کشند بر سر دارم
گمان مدار که از دامن تو دست بدارم
بهوش بودم از اول که دل به کس نسپارم

شمایل تو بدیدم نه عقل ماندو نه هوشم

زهستیم زجفایت نمانده‌نام و نشانی
نه طاقتم به صبوری‌نه قادرم به فغانی
زدست رفته تحمل بدل‌نمانده‌توانی
مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی

که من قرار ندارم که دیده‌از تو بپوشم

زیک حدیث محبت کز و بگوش من آمد
هزار بار جفاو ستم به دوش من آمد
کجا شکایت او بر لب خموش من آمد
حکایتی ز دهانت بگوش هوش من آمد
دگر نصیحت مردم حکایتی است بگوشم

غمت ربوده زکف طاقت و قرار من امشب
ز خون دیده چه‌گلهاست در کنار من امشب
صبا ز لطف بگو بی وفانگارمن امشب
بیا به صلح من امروز و در کنارمن امشب
که دیده حواب نکرده است ز انتظار تو دوشم

به عهد مهر و محبت نه پایدار چنانم
که گر به غیر تو گویم بریده بادزبانم
شود ز دفترعشاق محونام‌و نشانم
مرا بهیچ بدادی و من هنوز بر آنم
که از وجود تو موئی به عالمی نفروشم



چه دشمنی که نکردی چنانچه بودت عادت
چه دوستی که نکردم ز روی‌صدق و ارادت
حکایت غم عشقت بگفتن است چه حاجت
به زخم خورده شکایت کنم ز درد جراحت
که تندرست ملامت‌کند چومن بخروشم

نگویمت که به من ای ستم شعار وفاکن
و یابه جنت بیدل نظر ز بهر خداکن
بهر ستم که تو خواهی مرا عذاب و جفا کن
مرا مگوی که سعدی طریق عشق رهاکن
که گر مراد نیابم بقد رسعی بکوشم

# شب فراق

جفاو جور کنی گر هزار چندینم
گمان مبر که دل از صحبت تو بر چینم
بجز رخ‌تو نخواهم که روی‌کس بینم
من‌از تو صبرندارم‌که بی‌تو بنشینم

کس دگر نتوانم که‌بر تو بگزینم

به بزم غیر چراشمع مجلس افروزی
بجان غمزدگان شعلهٔ شرر سوری
چه می‌شودکه ره و رسم مهر آموزی
بپرس حال من آخر چه بگذری‌روزی

که چون همی‌گذرد روزگار مسکینم

زروی مهر بقرب حضور خویشم خواند
ندانم از چه‌سبب دامن‌ملال افشاند
نظر نکردو جفا کرد وزآستانم راند
من‌اهل دوزخم اربی‌توزنده خواهم ماند

که در بهشت نبارد خدای غمگینم



زهر چه خوب‌تر اندر جهان به‌چشم منی
چو روح در بدن ای جان بجان و جسم منی
اگر چه یاد نیاری به عمر اسم منی
ندانمت که چه گویم تو هر دوچشم منی

که بی وجود عزیزت جهان نمی بینم

تو قدر عشق ندانی زتو بریدن به
از ین کمند بلاجان من رهیدن به
زکوی مهر و وفای‌تو پاکشیدن به
چوروی‌دوست‌نبینی‌جهان‌ندیدن‌به

شب‌فراق‌منه شمع‌پیش بالینم

چو کافرم زچه راندی زکعبهٔ حرمت
بکن هرآنچه‌توانی بجان‌کشم ستمت
هنوز باهمه بی‌مهریت بجان خرمت
ضرورت است که عهد و وفا بسر برمت

اگر جفا بسر آید هزار چندینم

بدرد خویش‌نوای مدعی مرا بگذار
بجرم عشق ویم می‌کشند گر بردار
بمن‌مگوی‌که‌ازمهر دوست دل بردار
نه هاونم که ببالم‌ز کوفتن از یار

چو دیگ برسر آتش‌نشان که بنشینم

اگر چه از ستمت آمدم بجان ای جان
ربودی از دل غمدیده‌ام شکیب‌وتوان
من‌آن‌نیم‌که کنم‌از جفای دوست‌فغان
بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان

بهرجفاکه توخواهی چو سنگ‌زیر ینم

نگار سنگ‌دل و دلبر جفا جویم
بت بهشت رخ و ترک آتشین خویم
منم که باهمه دشنام تو دعا گویم
چو بلبل آمدمت تا چو گل ثناگویم

چو لاله‌لال‌نمودی زبان نحسینم



بیا بیاکه غم و دردانتظارم کشت
مراکه‌می‌شکند بار عشقت ای‌جان پشت
خیال وصل تو باشد زدن به سندان‌مشت
مرا پلنگ به‌سر پنجه‌ای‌نگار نکشت

تو می‌کشی‌بسر پنجه‌ای نگارینم

زدرد خویش چه گویم چو نیستت دردی
به سست مهری و سختی به عهد خود فردی
وفاو مهر نیاردبسر نه‌هر مردی
هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی

چه حاجت است بگوید شکر که شیرینم

# شکرِ نعمت

تا به‌غمت آشنا ز روز الستیم
عهد مودت به تار موی‌تو بستیم
رشتهٔ صحبت ز هر چه بودگسستیم
مادر خلوت به روی‌غیر ببستیم
ازهمه بازآمدیم و باتو نشستیم

مهر رخت تا بجان و دل‌بخریدیم
پازسرکوی الفتت نکشیدیم
گر چه بغیر از جفا ز دوست ندیدیم
آنچه نه پیوند یار بود بریدیم
وآنچه نه‌پیمان عهد بود شکستیم

جان و دل خسته تاز کوی‌تو دورند
گر چه‌بصورت جدا از قرب حضورند
آن‌که تصور کند که بی‌تو صبورند
مردم هشیار از این معامله دورند
شاید اگر عیب ماکنند که هستیم



تا به رخت دیده‌ای نگار گشودیم
ز آینهٔ دل هر آنچه بود زدودیم
گرچه‌توبر جور ما به مهر فزودیم
شاکر نعمت بهر طریق‌که بودیم
داعی دولت به هر مقام‌که هستیم

باغم و درد تو فارغ از همه کاریم
ازهمه‌بیگانه‌و بعشق تو یاریم
گر چه‌که در رهگذار دوست غباریم
در همه شهری عزیز و پیش‌تو خواریم
در همه عالم بلند و پیش‌تو پستیم

گر چه زوصلت نگشت مشکل ماحل
مهرمن و جورتست قصّه مشکل
از ازل آغشته شد به‌مهر توام گِل
دیده نگه داشتیم تا نرود دل
باهمه عیّاری از کمند بجستیم

چند به هجران توان نشست تو برخیز

خون دلم ریز وازحساب مپرهیز

از پی قتلم‌مگیر خنجر خون ریز

گر تو اشارت‌کنی که در قدمم ریز

جان گرامی‌نهاده بر کف دستیم

بر سر آن است جنت اربتواند

راه وره عشق رابسر برساند

تیر غمت راز دل بدیده‌نشاند

دوستی آنست سعدیا که بماند

مهروفابر همان قرار که بستیم



# سوز و ساز

چند می‌توان باعشق ، سوز و ساز پنهانی

خون شوای دل مجنون ، تا بکی گران جانی

ای‌صبازمن برگو ، کای نگارروحانی

وقت را غنیمت دان ، آنقدر که بتوانی

حاصل‌ازحیات ای‌جان ، یکدم‌است تا دانی

شرح محنت هجران نی‌توان به جانان گفت

آتش غمش‌در دل کی دگر توان بنهفت

خون دیده‌از مژگان چند می توانم سفت

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان‌گفت

باطبیب نامحرم راز درد پنهانی

زاشک چشم‌خونین شد ، ساغر غمم لبریز

تابکی جفا جانازآه خستگان‌پرهیز

چند خون دل ریزی ، بی خبر ز رستاخیز

بادعای شب خیزان ای شکردهان مستیز

در پناه یکاسم است ، خاتم سلیمانی

نی‌نگار سنگین دل ، می‌کند به‌مارحمی

نی‌رقیب بدسیرت ، عشق می‌کند قهمی

هر گزش نمی گنجد ، در دل از منش وهمی

یوسف عزیزم کو ، ای برادران رحمی

کز غمش عجب‌دارم حال پیر کنعانی

یک نفس جو باز آید ، از رقیب پرهیزد

آتش غمم در دل ، از جفا بر انگیزد

عقل و جان رود ازپی ، آنزمان که برخیزد

میروی و مژگانت ، خون خلق‌میریزد

تند میروی جانا ، ترسمت فرومانی

در کمندگیسویت ، حال دل پریشان است

درد عشقت ای مهرو بی علاج و درمان است

ترک غمزه ات تا چند دزد دین و ایمان است

زاهد پشیمان را ، ذوق باده در جام است

عاقلا مکن کاری ، کاورد پیشمانی



تا بکوی عشقش کرد ، این دل حزین منزل

دست حیرتم بر سر ، پای حسرتم در گل

دور از رخت جانا ، زندگی بودمشکل

گر تو فارغی از من ، ای نگار سنگین دل

حال خود بخواهم گفت ، پیش‌آصف ثانی

تاکه صبر و دین و دل ، یار من به یک مو بست

از کمند گیسویش ، کی دگر توانم‌رست

رحم کن که هجرانت ، تاب بردو جانم خست

از درم درآ سرمست ، تازنم بشادی دست

روشنی به ماپیوست ، راستی به مه‌مانی

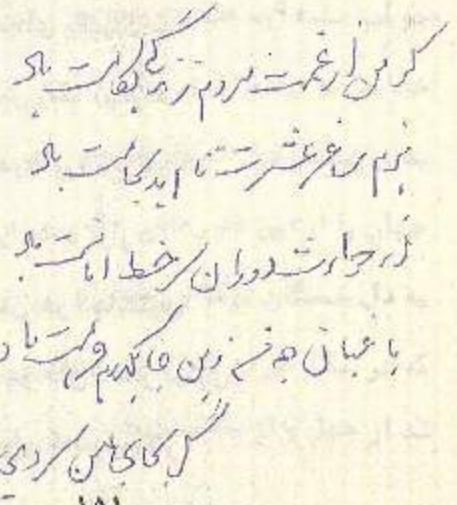

## بنی آدم

نگفته خطا هر گز آن راد مرد
که دادسخن داده در این دوفرد
بنی آدم اعضای یک‌پیکرند
که در آفرینش زیک گوهرند
چو عضوی‌بدردآورد روزگار
دگر عضوهارانماند قرار
بلی در جهان هر کجابنگری
چو جسم و چو جان‌اندهر پیکری
بجز اهل ایران که‌در روزگار
نه‌عضوونه حس و نه درد و قرار



بگوشم سحرگه نویدی رسید
چو روح القدس در تنم جان دمید
که برخیز هنگام نوروزیست
چو شمع هدایت شب افروزیست
نویسندهٔ نامهٔ بانوان
فروزنده‌و طالع اختران
بکف بهر دانش قلم بر گرفت
ز بیچارگان صدالم بر گرفت
چوآمد بگوش دلم این‌نوید
چو لب تشنه آب حیانم رسید
خدایش به توفیق یاری دهد
بدین عهد و قول استواری دهد
جهان را از این غم رهائی دهد
به دل خستگان مومیائی دهد
که هر نیک‌و هر بد که شد در جهان
شد از جهل و از دانش بانوان

چرا باید اندر سر مرد مغز
زنان را بود پیشه گفتار نغز
چو با دانش افتد زن خوب رای
بمردی جهان را بود رهنمای
چو باقیمت افتد گهر مشتری
مده فرق در تاج و انگشتری
یقین دانی این نکته‌ای رادمرد
چه ماده چه نر شیروت نبرد
چو از دانش بانوان در جهان
گرفتند تاج کیانی شهان
نه زین سان ز حیوان کم است آدمی
چرا باید از مرد گیرد کمی
چه خوش گفت سعدی فرخنده راد
که رحمت بر آن تربت پاک باد
تفاوت کند هرگز آب زلال
گرش کوزه زرّین بود یا سفال
بدان قوم کو ارجمندی کند
بدانش به عالم بلندی کند



نه چون نو نهالان ایران پاک
که چون گنج پنهان بماند بخاک
امیدم چنانست زیزدان پاک
که گلها بروید از این آب و خاک
اگر بانوان پایداری کنند
ز بعد خزان نو بهاری کنند
همی خواهم از لطف پروردگار
که مسعود افتد سرانجام کار

# غریب کوفه

غریب کوفه باچشم گهربار
پریشانحال و سرگشته چو پرگار
دلش از زندگی خویشتن تنگ
به بخت وازگون خویش درجنگ
زنوک دیدگان یاقوت می‌سفت
به آه و ناله این ابیات می‌گفت
دریغاکاندرین کشور غریبم
زیار و اقربا من بی‌نصیبم
ندارد هیچ کس حال وخیمم
چسازم با دو طفلان یتیمم
تو ای‌باد صبا از راه یاری
زآئین وفاو غمگساری
گذر کن بر حسین آن شاه لولاک
که خاک درگهش افسر بر افلاک



رسانش از من بیدل سلامی
بگو مسلم چنین داده پیامی
حسین جان‌ازوطن بیرون منه پا
حذر کن‌از جفاو جور اعدا

# جفای دوست

یاد آرید دوستان زین مرغ زار
در زمان گشت و سیر مرغزار
بلبلی آزاد بودم چون کنم
در قفس این دیده را پر خون کنم
خون شد از جور فلک یارب دلم
سوخت از برق حوادث حاصلم
با که بتوان گفتنم راز درون
بادلی سوزان و چشمی پرزخون
ازجفای دوست مجنون شد تنم؟
وه که‌ازاین زندگی دل بر کنم
رشتهٔ پیمان وعهدخود شکست
عهد را ببرید و پیمان را شکست
محنت هجران و درد انتظار
برده هوشم‌از سروازتن قرار



# درماتم همسر

از کنار من ربودی مونس و یارمرا
کاشکی وارونه ای‌گردون گردون میشدی
لاف مهروعاشقی از یکدگر دورند دور
گر ترا بودی وفاالبته مجنون میشدی
منزل تو مهد ناز و منزل یارت لحد
خاک بر سر بایدت در دشت‌و هامون میشدی
جای اشک ازچشم جنّت خون بریزد کاشکی
تا لباس ماتمش از اشک‌گلگون‌میشدی

# رباعیات

یارب چه کنم که یار بد خوست مرا
وه و ه که‌جفای او چه نیکوست مرا
چندانکه کند جفا وفا می‌پندارم
چون در دو جهان یار نکو اوست مرا

بگشابه تبسم دو لب خندان را
بر مرده عاشقان ببخشا جان را
عارض بنما زناز و کن جلوهٔ طور
از عارف و عامی بستان ایمان را

دانم ز چه بر تافته ای مژگان را
تا بر دل عاشقان زنی پیکان را
بر من گذر از ناز که تا من به نیاز
دَر پای مبارکت فشانم جان را

یارب به محمد ص آن شه هر دو سرا
یارب به ولایت علی اعلی
یارب به کریمی و رحیمی و عطا
بخشای مرا به شافع روز جزا



ای دل چه کنم که یار بد خوست مرا
وه وه که جفای او چه نیکوست مرا
چندانکه جفا کند و فا بندارم
چون دردو جهان یار نکو اوست مرا

مارانه غم دوزخ و نی ذوق بهشت
امید نه از محشرو نه دیروکنشت
بیهوده تلاش زهد و ایمان چه کنم
تا صفحه تقدیر برایم چه نوشت

در دور فلک هر چه کشیدیم گذشت
رنج و بدو راحت آنچه دیدیم گذشت
افسوس در این چمن که عمرش نامند
یک گل به‌مراد دل نچیدیم و گذشت

ای آن که دل سنگ بنالد ز دلت
از خاک جفا سرشته شد آب و گلت
گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد
گر خون خوریم ز جان کنم من بهلت

روزی که ز تن روح پریدن گیرد
تن در دل خاک آرمیدن گیرد
از هجر خط سبز تو گریم چندان
تا سبزه ز خاک من دمیدن گیرد

عمریست که گشته‌ام بدامش پابست
از نشاء عشق یار مدهوشم و مست
اندیشه کنم در دل و بینم عشقش
گویا به گلم سرشته‌اندروز الست

وصل تو ز عمر جاودانی خوشتر
مردن به رهت ززندگانی خوشتر
افتادن بی دلان بدرگاه غمت
از لذت روزگار فانی خوشتر

دردا که در این زمانهٔ پر شر و شور
گه مست هوی شدیم گه مست غرور
گویا که‌نبینیم وندانیم چسان
رفتند وز پی رویم ماهم به‌مرور



مجنون شده‌ام ز عشقت ای مایهٔ ناز
افتاده به دام تو بصد عجز و نیاز
یا تیغ بکش ، بکش ز قیدم برهان
یا یک نفسم ز مهربانی بنواز

این عمر گرانمایه بدادیم به غم
گه در طلب عزت و گه ناز و نعم
روکُنج فراغت وقناعت در یاب
با دیدهٔ تحقیر نگر مکنت جم

از زندگی خویش بتنگم چه کنم ؟
با طالع خویشتن بجنگم چکنم ؟
باهر که کنم ره محبت آغاز
چون عاقبت او زند به سنگم چکنم ؟

چون نرگس بیمار تو بیمارتنم
از رشک میان تو چو مو شد بدنم
خواهم که روم به گوشه‌ای باغم و درد
بنشینم و چون بنفشه سر بر نکنم

گرکافروگبروبت‌پرستم چکنم؟
گر عاشق و دیوانه‌و مستم‌چکنم ؟
هر کس به‌قیامتش متاعی در کف
باروی سیه‌تهی است دستم چکنم ؟

یک‌همدم‌و همراز ندارم جزغم
فریادکه دادرس‌ندارم جز غم
یابنده و جاوید نمانی‌ای غم
زیراکه بجز تو کس‌ندارم‌ای‌غم

تا کی‌صنما در آرزویت‌باشم
آشفته و سرگشته چو مویت باشم
با دست‌و دل شکسته اندر طلبت
بیهوده دوان بسوی کویت باشم

می‌گفت یکی بلبل شوریده چو من
گر فصل بهارست و سر ورست و چمن
پس‌لاله چرا داغ بدل رسته زخاک
پوشیده‌بدفشه رخت ماتم برتن



یارب تو مرا بحشر شرمنده‌مکن
در پیش خلایقم سرافکنده‌مکن
من‌بنده‌عاصی و تو دریای‌کرم
از راه کرم عذاب این بنده‌مکن

بابادہ خوشگوار طرف لب جو
با شاهد سیمین بدن مشکین مو
خوش باش دمی کزین جهان گذران
کی بانگ برآید که فلان کوکوکو

گردوست جفاکند دلا هیچ مگو
ورمیزندت تیر بلا هیچ مگو
چون‌اهل ولائی ز بلا شکوه مکن
با درد بسازو از دواهیچ‌مکو

اسرار غم عشق نهفتن تاکی
وین آتش و سوز دل نهفتن تاکی
در بستر ناتوانی از رنج غمت
با ناله و فریاد نخفتن تا کی

چگونه وصف تو گوید کسی به آسانی
بدین کمال نباشد وجود انسانی
گذشته مرتبهٔ فضل و دانشت دانش (۱)
از آنچه فهم کند عقل و فهم انسانی

وزارت ارشاد اسلامی
دبیرخانه هیأت امنای کتابخانه‌های عمومی کشور
شماره ثبت دفتر ۱۲۲۸۴
تاریخ ثبت ۷۱/۴/۱۵
شماره قفسه

۱ــ مرحوم پرنس ارفع متخلص بدانش

RF
pK6660
A535B3
1000758257964
کتابخانه مرکزی دانشگاه